

لحظه‌های شورانگیز تاریخ

پریخان خانم

و ۴ داستان دیگر

محمدجواد بهروزی

THE EXCITING  
MOMENTS  
OF  
HISTORY



لحظه های شورانگیز تاریخ

پریخان خانم

و ۴ داستان دیگر

محمدجواد بهروزی

سرشناسه	: بهروزی، محمد جواد، ۱۳۰۰ - ۱۳۸۲
عنوان و نام پدیدآور	: پری خان خانم / محمد جواد بهروزی
مشخصات نشر	: تهران: اکباتان، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری	: ۶۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۸-۱۱-۲
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: بالای عنوان: لحظه‌های شورانگیز تاریخ.
عنوان دیگر	: لحظه‌های شورانگیز تاریخ.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع	: داستان‌های تاریخی.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ب ۴ ۲۵۳ / ۵ PIRY۹۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۷۰۴۷۷۳



ناشر: اکباتان

عنوان: پری خان خانم

نویسنده: محمد جواد بهروزی

تعداد: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۳

لیتوگرافی: ترنج

چاپ: حیدری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۸-۱۱-۲

تهران، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۱، واحد ۴، تلفن:

۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

[www.samlrpublication.com](http://www.samlrpublication.com)

۱۰۰۰۰ تومان

## فهرست

- پری خان خانم (دختر شاه طهماسب صفوی) ..... ۵
- جمال شادملیک (همسر سلطان خلیل گورکانی) ..... ۲۵
- خواند سلطان (همسر شاه محمود مظفری) ..... ۴۱
- ترکان خاتون (همسر اتابک ابوبکر سعیدبن زنگی) ..... ۵۱
- پادشاه خاتون (همسر گیخاتو ایلخان مغول) ..... ۶۰

به نام خدا

## اشاره

آمد و رفت روزها، تاریخ را نمی‌سازد، گذشت زمان بی‌حادثه‌یی، چه شیرین و چه تلخ، چه غمگین و چه شاد در اوراق تاریخ نقش نمی‌بندد، آن‌چه تاریخ می‌شود و تاریخی می‌گردد حادثه است، حادثه‌ای که می‌تواند مسیر روزها را دگرگون کند و به روزها رنگی دیگر ببخشد. چه روشن و چه تیره و سرآغازی شود سلسله حادثه‌ها را و پایانی باشد بر سلسله‌یی دیگر از حوادث.

قتل نادر به دست سردارانش، لحظه‌یی از تاریخ است که آغاز حادثه‌یی است، اگرچه پایان حادثه دیگری نیز هست. نقطه‌یی پایانی است به سلسله‌یی که می‌توانست فخر ایران زمین شود و قاجار را به مدتی قریب دوست سال بر مردم تحمیل نکند و مرگ کریم‌خان بی‌آن که وصیت‌نامه‌یی به جای گذارد و جانشینی تعیین کند، به قتل پراژنگ و پرآب‌چشم رستم زیاروی تاریخی ایران لطف‌علی‌خان زند انجامید.

نیز این‌گونه است شکل‌گیری کنفرانس تهران، خروج رضا شاه، برآمدن محمد رضا شاه و سقوط مصدق و سرانجام پیروزی انقلاب اسلامی. همه این‌ها، حادثه است و حادثه تاریخ را می‌نگارد و لحظه‌ها را پرشور می‌کند یا پر از آزرده‌گی و اندوه.

مجموعه حاضر ثبت این لحظه‌هاست. لحظه‌هایی که با قلم سبز زندگی نگاشته شده یا با سرخی خون، لحظه‌هایی که سرنوشت انسان‌ها را دگرگون کرده است، لحظه‌هایی که جهانی را به خاک و خون کشیده است، چون لحظه تولد هیتلر که می‌توانست نقاشی بزرگ شود و زندگی را نقش زند و به جلادی بزرگ تبدیل شد و زندگی را از میلیون‌ها انسان بازستاند.

این لحظه‌ها، این گردآورنده و این قلم را وا می‌دارد که باور کنند ما بر خلاف آنچه می‌پنداریم فعال ما پیشا نیستیم که تنها و تنها ایزاری هستیم در دست پرنوان حادثه و ما زاده و ساخته و پرورده حادثه‌ایم.

در این مجموعه به ماجراهای متعدد از سرزمین‌ها و اعصار مختلف پرداخته‌ایم که هر ماجرا را نویسنده‌ای بازآفرینی کرده است، اما در هر حال همه تاریخ است، تاریخی پرشگفت که هر خواننده‌ای را به تأمل می‌خواند که ما در کجای این تاریخ ایستاده‌ایم و چه نقشی آفریده‌ایم و چه آینده‌یی را رقم زده‌ایم و رقم خواهیم زد.

## پری خان خانم دختر شاه طهماسب صفوی

۱

شاه طهماسب اول پادشاه مقتدر صفوی یازده فرزند داشت که دو تا از آنها در کودکی و جوانی درگذشتند. از میان نه نفر دیگر، سه پسر او لیاقت و شجاعت و شهرت بیشتری داشتند و نزد پدر عزیز و محبوب بودند.

از این سه فرزند، پسر بزرگ شاه صفوی یعنی محمد میرزا، به واسطه بی ارادگی و انزواطلبی حاضر به قبول ولایتمهدی نشد و فقط به حکومت فارس اکتفا کرد و به شیراز رفت.

پسر دوم شاه طهماسب به نام اسماعیل میرزا نیز به سبب شرارت و خیانت و شورش برضد پدر به دستور شاه صفوی در زندان قهقهه<sup>۱</sup> محبوس بود.

فرزند سوم شاه طهماسب به نام حیدر میرزا به واسطه کمی سن و تیزهوشی و حسن سیرت و صورت مورد توجه خاص پادشاه صفوی بود و شاه طهماسب علاقه و مهر و محبت بی اندازه‌ای نسبت به او داشت.

همین شدت علاقه و عطفی که شاه صفوی نسبت به حیدر میرزا نشان می‌داد، حس حسادت و تفرت دختر پسرگش پری خان خانم<sup>۲</sup> را برمی‌انگیخت. پری خان خانم می‌دید که نسبت به او بی‌اعتنایی و کم‌لطفی می‌شود و حق او ضایع می‌گردد. هرگاه هم که می‌خواست با پدر صحبت کند یا گله‌ای نماید، شاه طهماسب با بی‌اعتنایی او را از خود می‌راند و به او بی‌احترامی می‌کرد. او عقیده داشت که پسر به کمک و یاری پدر می‌شتابد و نام او را زنده نگه می‌دارد، بنابراین،

۱- قلعه قهقهه در کوه‌های تالش قرا باغ قرار داشته است.

۲- با به نوشته عده‌ای: پری جان خانم.

از دختر بهتر و با ارزش‌تر است. شاه طهماسب از دختر ثروت داشت مخصوصاً از پری‌خان‌خانم که ذر هر کاری دخالت و پرسش می‌کرد.

پری‌خان‌خانم که سی سال از سنش می‌گذشت و از لطافت و زیبایی بی‌بهره بود، همیشه مورد بی‌مهری پدر فرار می‌گرفت و اغلب با قلبی شکسته و غم‌زده در اتاق خود به تفکر می‌پرداخت که چرا دختر باید از همه چیز محروم باشد حتی از محبت پدری؟ و اینکه چرا پسر باید مورد توجه و احترام قرار گیرد و به مناصب عالی برسد و حتی به سلطنت و اقتدار و ثروت نائل آید؟

پری‌خان‌خانم از خود می‌پرسید که مگر من از حیدر میرزا چه کم دارم که حیدر میرزا بخواهد همدم و هم‌صحبت پدر شود و اقبال و لیبند شدن داشته باشد؟ چرا من باید در کنج خانه بمانم و هیچ‌کس به من اعتنایی نکند؟ این درست نیست. من هم باید کاری کنم که مثل پسرها به مقامات عالی برسم و حتی همهٔ ارکان مملکت به فرمان من باشد.

او فکر می‌کرد که محمد میرزا اهل سلطنت و سیاست نیست و علیل المزاج است. اسماعیل میرزا هم در زندان به سر می‌برد و اگر او بتواند شاه طهماسب و حیدر میرزا را از میان بردارد مسلماً اسماعیل میرزا به سلطنت می‌رسد و چون اسماعیل میرزا با وی مهربان و صمیمی است گوش به فرمانش خواهد بود و آنگاه قدرت و ثروت و مملکت و امر و نهی کردن به دیگران در دست پری‌خان‌خانم خواهد بود. در این صورت، همه می‌فهمند که یک دختر هم می‌تواند فرمانروای کشور بزرگی مانند ایران باشد!

این افکار و اندیشه‌های جاه‌طلبانه در ذهن پری‌خان‌خانم قوت می‌گرفت و دورنمای فرمانروایی و قدرت و ثروت، او را خوشحال می‌کرد. او سرانجام به این نتیجه رسید که با حيله‌گری و سیاست پنهان‌کاری می‌تواند به اندیشه‌های خود جامعهٔ عمل بپوشاند و به قدرت و سلطنت هم برسد.

پری‌خان‌خانم مدتها در این باره فکر کرد و بهتر دید که با دایه و محرم اصرار خود نیز مشورت نماید، و آمال و آرزوهایش را با او در میان بگذارد.

گیس سفید، دایه و ندیمهٔ پری‌خان‌خانم، زنی بود شصت ساله که پری‌خان‌خانم را از کودکی شیر داده و او را با محبت مادرانه بزرگ کرده بود. گیس سفید، پری‌خان‌خانم را خیلی دوست می‌داشت و شاید بتوان گفت او تنها کسی بود که با این دختر محروم هم‌صحبت می‌شد و او را نوازش می‌کرد و به آینده امیدوار می‌ساخت. او نیز از رفتاری که شاه و دیگر درباریان و مخصوصاً زنان درباری با

پری‌خان‌خانم می‌کردند ناراضی و پریشان بود و فقط دلداریها و صحبت‌های شیرین و امیدبخش او بود که پری‌خان‌خانم را زنده نگه داشته بود. وقتی پری‌خان‌خانم نقشه خود را با گیس سفید در میان گذاشت، این زن دنیا دیده مدنی به فکر فرورفت و با نفوذی که در حرم‌سرا و بین سایر زنها و غلامان داشت این کار را عملی دید. بعد مثل همیشه پری‌خان‌خانم را دلداری داد و به آینده امیدوار ساخت و گفت:

... شاه طهماسب مدتهاست از ناراحتی معده و درد مفاصل رنج می‌برد و کاملاً ضعیف شده است. من توسط یکی از همسران او می‌توانم ترتیب کار را طوری بدهم که هیچ‌کس از اصل قضیه آگاه نشود. مخصوصاً که حکیم ابونصر، طبیب مخصوص شاه نیز از من حرف‌شنوی دارد.

پری‌خان‌خانم صورت دایه مهربان خود را بوسید و گفت:  
... امیدوارم در آینده این محبت تو را به خوبی تلافی کنم.

## ۲

سحرگاه سه‌شنبه پانزدهم صفر سال ۹۸۴ هجری قمری بود. هوا هنوز گرگ و میش بود و باد سردی می‌وزید. در آن صبح زود صدای گریه و زاری از قصر سلطنتی شنیده می‌شد. زنها موی‌گنان و مویه‌گنان و مردان با گریه و زاری خبر درگذشت شاه طهماسب صفوی را به اطلاع مردم می‌رساندند.<sup>۱</sup>

شاه طهماسب مدتها بود که مریض و پریشان‌مزاج شده بود. اما در این اواخر حال او روز به روز بدتر می‌شد، تا اینکه در این نیمه‌شب ظلمانی جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

جسد پادشاه صفوی را در قزوین به امانت گذاشتند تا بعداً به عتبات عالیات فرستاده شود. اما پس از مدتی، شاه اسماعیل دوم در جمادی‌الاول سال ۹۸۵ هجری قمری، ابتدا جسد شاه صفوی را به مزار شاهزاده حسین و در پاییز همان سال به مشهد فرستاد و در کنار مرقد حضرت امام رضا علیه‌السلام به خاک سپرده شد.

چند روز گذشت و چون شاه طهماسب رسماً فرزند خود حیدر میرزا را ولیعهد کرده بود، سران مملکت و بزرگان صفوی تصمیم گرفتند روز اول ماه ربیع‌الاول سال

۱- شاه طهماسب روز چهارشنبه ۲۴ رجب سال ۹۱۹ هجری در اصفهان تولد یافته بود.



۹۸۴ هجری مراسم تاجگذاری و جلوس حیدر میرزا را برپا کنند.

همه، به ظاهر از شنیدن این خبر ابراز رضایت می‌کردند، مگر پری‌خان خانم که به تنهایی در گوشه‌ای از اتاق خود نشسته بود و از به سلطنت رسیدن حیدر میرزا ناراحت بود. البته تظاهر می‌کرد که هوز در غم از دست دادن پدر، عزادار است. اما در واقع خوشحال بود که گیس سفید با مهارت و دانایی، کار خود را خوب انجام داده است. او با خود می‌اندیشید که حالا نوبت حیدر میرزا است. اگر این سنگ بزرگ را نیز از پیش پا برمی‌داشت، قدرت و سلطنت و پول و ثروت در انتظارش بود.

هنگامی که زنان حرمسرا اطراف پری‌خان خانم جمع می‌شدند و او را دلداری می‌دادند، با نگاهی اندوهبار از آنان تشکر می‌کرد، اما چون نظرش به گیس سفید دایهٔ مهربان خود می‌افتاد لبخند مرموزی بر گوشهٔ لبش هویدا می‌شد.

حالا پری‌خان خانم و دایه‌اش گیس سفید برای نقشه‌های بعدی مشورت می‌کردند. آن دو به این نتیجه رسیدند که اول باید حکیم ابونصر را از میان بردارند. بعد هم گیس سفید با تأکید بر اینکه حیدر میرزا باید از بین برود، به پری‌خان خانم گفت:

— برای کشتن حیدر میرزا باید خیلی مراقب بود و نقشهٔ دقیقی کشید، اما من به تو دختر عزیزم قول می‌دهم که پس از تاجگذاری به سرعت او را از بین ببرم.  
پری‌خان خانم از شدت شوق و مسرت دایهٔ خود را در آغوش گرفت و بوسید.  
فردای آن روز پری‌خان خانم برای اینکه شایعهٔ مسموم شدن شاه طهماسب را از بین ببرد، حکیم ابونصر طبیب مخصوص شاه را به گناه سستی و بی‌دقتی مسئول مرگ شاه طهماسب معرفی کرد و دستور داد او را به قتل رسانیدند تا دیگر شاهدی بر گناهکاری او وجود نداشته باشد.

### ۳

خورشید در روز چهارشنبه اول ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری از کوه‌های مشرق شهر قزوین، قصر سلطنتی شاهان صفوی را نورباران می‌کرد. مردم که از مراسم تاجگذاری باخبر بودند به طرف قصر هجوم آوردند اما داخل قصر مملو از جمعیت بود و درهای ورودی به قصر را هم بسته بودند.  
در تالار بزرگ، قصر تخت جواهرنشانی دیده می‌شد که آن را برای جلوس شاه

جدید آراسته بودند. بزرگان و سران مملکت و اعیان و اشراف شهر اطراف تالار با نظم و ترتیب ایستاده بودند. پشت سر آنها جمعیت در سه ردیف جمع شده بودند و انتظار می‌کشیدند.

دو ساعت به ظهر مانده بود که حیدر میرزا و دو نفر از ریش سفیدان و قاضی القضاات شهر وارد تالار شدند. حیدر میرزا با وقار و خوشحالی طول تالار را پیمود و حضار همه به احترام او تعظیم کردند. وقتی حیدر میرزا بر تخت سلطنتی جلوس کرد صدای کف‌زدن جمعیت فضای فصر را به لرزه درآورد. در این هنگام قاضی القضاات ضمن خواندن خطبه کوتاهی مراسم تاجگذاری را انجام داد. رامشگران و رقاصان با هنرنمایی خود شور و شعف زیادی در قصر و تالار به وجود آوردند.

گرچه شاه طهماسب رسماً حیدر میرزا را به ولیعهدی انتخاب کرده بود، عده زیادی از سران مملکت و درباریان مخصوصاً زنان حرمسرا با حیدر میرزا که بی‌جهت عزیز کرده پدر بود مخالفت می‌ورزیدند، و سردسته و محرک آنان نیز پری‌خان خانم بود. از سوی دیگر، گیس سفید بین سران مملکت توطئه می‌کرد و به همه می‌گفت که سلطنت حق فرزند بزرگ شاه طهماسب اسماعیل میرزاست. او اندک اندک زمینه را برای از بین بردن حیدر میرزا و سلطنت اسماعیل میرزا مهیا می‌کرد. مخصوصاً چند نفر از ایل چرکس که از حیدر میرزا متنفر بودند به تحریک گیس سفید و در حضور پری‌خان خانم قسم خوردند که با هم متحد باشند و خیانت نکنند و حیدر میرزا را به قتل برسانند.

این عده برای رسیدن به مقصود خود شب پنجشنبه یعنی شب تاجگذاری حیدر میرزا را انتخاب کردند، و به ریاست شمشال‌خان رئیس ایل چرکس در کوچه‌ای پشت قصر سلطنتی در قزوین گرد هم جمع شدند. پنج نفر از آنها از جمله شمشال‌خان سحرگاه از دیوار قصر بالا رفته وارد خوابگاه حیدر میرزا شدند و به ضرب کارد و خنجر پادشاه یک‌روزه صفوی را به قتل رسانیدند. به این ترتیب، راه رسیدن پری‌خان خانم به آرزوهایش را هموار کردند.

#### ۴

صبح روز جمعه سوم ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری بود که پیکی با عجله و شتاب از دروازه بزرگ شهر قزوین خارج شد و راه قراباغ واقع در آذربایجان را پیش گرفت. او نامه‌ای از پری‌خان خانم برای اسماعیل میرزا همراه داشت که در قلعه فقهه در قراباغ زندانی بود.

در این نامه پری‌خان‌خانم خبر کشته شدن حیدر میرزا را نوشته و مزده به سلطنت رسیدن او را داده بود و در آخر نامه تأکید کرده بود که هر چه زودتر به طرف قزوین حرکت کند و آنچه می‌تواند پول و جواهر از خزانه قلعه همراه بیاورد.

پیک مسیر قزوین تا قراباغ را به سرعت پیمود، و غروب روز دهم ربیع‌الاول به پای قلعه قهقهه رسید. نگهبان قلعه بر او فریاد زد کیستی و چه می‌خواهی؟ پیک با عجله و با صدای بلند گفت:

— از قزوین می‌آیم و از طرف پری‌خان‌خانم نامه‌ای برای اسماعیل میرزا آورده‌ام. پیک را با احترام نزد اسماعیل میرزا بردند. شاهزاده صفوی وقتی نامه خواهرش را خواند با مسرت فوق‌العاده نگهبان قلعه را احضار کرد. جریان را به او گفت و دستور داد تا کلید محل نگهداری خزائن را به او بدهد، و قلعه را در اختیار او بگذارد. اما نگهبان امتناع کرد و گفت:

— این خزائن به دست من سپرده شده است و من آنها را فقط به جانشین قانونی شاه صفوی تحویل خواهم داد.

اسماعیل میرزا حرفی نزد و به قسمت پایین قلعه رفت، جایی که طرفداران او می‌زیستند. دوستان و طرفداران او اندک بودند اما اسماعیل میرزا به کمک آنها توانست در زندان و قلعه را بگشاید و عده کثیری از زندانیان را آزاد کند، که آنان هم به طرفداران او پیوستند و عده دوستان او به پنجاه نفر رسید. آن‌گاه نیمه شب به طبقه بالای قلعه که محل زندگی نگهبان و افراد او بود و خزائن صفوی هم در آن قسمت جای داشت حمله کردند و به راحتی همه جا را تصرف نمودند. اسماعیل میرزا نگهبان قلعه را مجبور به اطاعت کرد و کلید در خزائن را گرفت. سپس با مقدار نسبتاً زیادی جواهر و طلا و اسباب و اثاثیه به همراه ده تن از دوستان خود با عجله و سرعت به طرف قزوین اسب تاخت.

۵

اسماعیل میرزا فاصله بین قراباغ و قزوین را سه روزه طی کرد و عصر روز پانزدهم ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری قمری بود که سواد شهر قزوین از دور نمایان شد. اسماعیل میرزا صورت دوستان خود را پوسید و با خوشحالی شهر قزوین را به آنان نشان داد.

به دستور پری‌خان‌خانم عده کثیری از درباریان و اهالی شهر در خارج از دروازه

شهر برای استقبال از شاه جدید صفوی جمع شده بودند که در رأس آنان شمخال خان رئیس ایل چرکس، و نیز رئیس ایل افشار بودند که هر دو علاقه زیادی به اسماعیل میرزا داشتند.

اسماعیل میرزا همراه با شمخال خان و افرادش وارد شهر قزوین شد و چون ایل چرکس و ایل افشار طرفدار او بودند و مخصوصاً پری خان خانم از او حمایت می کردند، مخالفان جرئت اظهار وجود نداشتند.

اسماعیل میرزا روز هفدهم ربیع الاول که مصادف بود با روز تولد حضرت رسول اکرم (ص)، در قزوین با شکوه و جلال تمام طی مراسمی که به دستور پری خان خانم ترتیب داده شده بود به نام شاه اسماعیل دوم تاجگذاری کرد.

پری خان خانم اکنون به آرزوی خود رسیده بود. شاه اسماعیل دوم که مدت بیست و پنج سال در قلعه قهقهه زندانی بود، روحیه متعادلی نداشت و کاملاً بی اراده و بدبین شده بود. لذا کلیه اختیارات مملکت برای رفق و فتق امور سیاسی و عزل و نصب را به خواهر جاه طلب خود سپرد که وسیله رسیدن وی به سلطنت را فراهم آورده بود. وی قسم خورد که کاملاً مطیع باشد و هر چه پری خان خانم دستور دهد فوراً اجرا نماید.

پری خان خانم تصمیم گرفت با رعایت جوانب اوضاع و بدون عجله کار را شروع کند. او فکر می کرد که اگر بخواهد قدرت و سلطنت را در دست داشته باشد باید شاه اسماعیل پادشاه باشد تا در سایه قدرت او حکمرانی کند، اما با وجود مدعیان و مخالفان، سلطنت شاه اسماعیل در خطر بود. بنابراین تصمیم گرفت ابتدا مخالفان و مدعیان را از میان بردارد. به عقیده او اولین کسانی که ممکن بود سر به طغیان بردارند برادران پادشاه و در حقیقت برادران خود او بودند که هر یک طرفدارانی داشتند و امکان داشت روزی برای از بین بردن شاه اسماعیل اقدام کنند. پری خان خانم برای استحکام پایه سلطنت و در حقیقت برای حکمرانی و تسلط خود حاضر بود سایر برادرانش را نیز قربانی کند.

برادران شاه اسماعیل که ممکن بود در آینده باعث زحمت شوند یکی سلطان محمود میرزا و دیگری سلطان احمد میرزا و سوم امامقلی میرزا بودند، که در ظاهر خود را مطیع نشان می دادند ولی ممکن بود روزی با هم متحد شوند و سلطنت را از دست شاه اسماعیل بیرون آورند.

پس پری خان خانم در فکر کشتن این سه نفر بود که هر یک در گوشه ای حکومت داشتند. او بعد از مشورت با دایه خود راه حل مناسبی برای این کار پیدا کرد. اما

چطور؟

شبی که مجلس جشنی در دربار برپا بود و رقاصان و پسران جوان و نوازندگان، مجلس را گرم کرده بودند و شاه اسماعیل هم سرحال بود، پری خان خانم موقع را مناسب دید و پس از پایان جشن و خوشگذرانی، آهسته در گوش برادر زمزمه کرد که برای استحکام پایه سلطنت صفوی باید کرمهایی را که آهسته آهسته مشغول جویدن پایه‌های تخت سلطنت تو هستند از میان برداریم.

شاه اسماعیل با تعجب گفت:

— کدام کرم‌ها؟! من که در اطرافم مخالفی نمی‌بینم.

پری خان خانم آهسته گفت:

— با اطلاعاتی که جاسوسان برای من آورده‌اند برادرانت در صدد تهیه قشون و وسایل جنگ هستند تا از سه طرف به اینجا حمله کنند. بهتر است قبل از آنکه بتوانند کاری کنند شما فرمان قتل آنان را امضا فرمایید.

شاه اسماعیل به سختی بگه خورد و با فریاد گفت:

— برادران من و نو؟ این غیرممکن است.

پری خان خانم گفت:

— انسان همیشه از نزدیکترین افراد بیشتر صدمه می‌بیند. دشمن، دشمن است؛

هرکه می‌خواهد باشد، برادر یا غیر برادر.

شاه اسماعیل مدتی به فکر فرو رفت و بالاخره با ناله و صدای ضعیفی گفت:

— باشد خواهرجان هرچه بگویی می‌کنم.

پری خان خانم هم فوراً کاغذی که در آن فرمان قتل سه برادرش نوشته شده بود

از سینه خود بیرون آورد و جلو شاه اسماعیل گذاشت و گفت:

— قبله عالم، فقط این کاغذ را مهر و امضا کن و مطمئن باش که من صلاح تو را

می‌خواهم!

## ۶

مددقلی یکی از غلامان و سرسپردگان پری خان خانم بود که به واسطه حمایت همه جانبه از او در دربار قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای داشت. مددقلی چهره‌ای سرخ و چشمانی از حدقه بیرون آمده و عضلاتی قوی و قد و قامت بلندی داشت که همه از او دوری می‌کردند و در حقیقت از او بیم و هراس داشتند.

پری خان خانم هیچ‌کس را برای اجرای نقشه خود بهتر از او نمی‌دید، بنابراین

فوراً وی را احضار کرد. آن دو حدود نیم ساعت با هم مذاکره کردند و در آخر پری خان خانم گفت:

– بین مددقلی، من دو روز دیگر مجلس جشنی در قصر برپا می‌کنم و محمود میرزا و احمد میرزا و امامقلی میرزا را هم به این جشن دعوت می‌کنم. تو باید در همین شب که هر سه نفر در قصر حضور دارند ترتیب کار را بدهی و چون فرمان قتل آنان از طرف پادشاه صفوی صادر شده بر تو گناه و ایرادی وارد نیست.

آن‌گاه فرمان قتل سه برادرش را که به امضا و مهر شاه اسماعیل رسیده بود به مددقلی داد. مددقلی هم تعظیم بلندبالایی کرد و گفت:

– مددقلی فرمان ملکه را اطاعت می‌کند.

روز بیست و پنجم ربیع‌الاول سال ۹۸۴ هجری قمری در قصر باشکوه شاه صفوی در قزوین جشن مفصلی به مبارکی جلوس شاه اسماعیل دوم از طرف پری خان خانم برپا بود. تمام حیاط و تالار و سردر قصر را آذین بسته بودند و میهمانانی را که وارد می‌شدند به سمت محل مخصوص هدایت می‌کردند. مددقلی در این جشن همه کاره بود. به غلامان و نوکران فرمان می‌داد و جای مهمانان را مطابق مقام و عنوانی که داشتند معین می‌کرد. وقتی پسران شاه طهماسب وارد قصر شدند آنان را در تالار بزرگ نزدیک تخت شاه اسماعیل جای دادند.

مددقلی برای اینکه جشن را به عزا تبدیل نکند تصمیم گرفت سه برادر شاه را پس از ختم جشن، هنگامی که عازم محل حکومت خود بودند در کوچه‌های شهر به قتل برساند. برای این کار دو نفر از دوستان قسی‌القلب و شرورش را نیز با خود همراه کرده و دستورات لازم را به آنها داده بود تا هر سه در یک زمان در کوچه‌های شهر قزوین محکومان به مرگ را از بین ببرند.

جشن تا پاسی از شب طول کشید و پس از صرف شام مدعوین به تدریج از قصر خارج شدند. برادران پری خان خانم دیرتر از همه از قصر بیرون آمدند.

وقتی محمود میرزا وارد یکی از کوچه‌های خلوت شهر شد، با آنکه جمعیت کمی در کوچه بودند اما مددقلی بی‌محابا و با سرعت از پشت سر محمود میرزا را هدف قرار داد و با قمه ضربتی بر سر او وارد کرد که محمود میرزا بدون صدا به زمین افتاد و درگذشت. مددقلی فریاد زد:

– به فرمان شاه اسماعیل دوم او را به قتل رساندم.

مردم که مددقلی را می‌شناختند جرئت هیچ‌گونه عکس‌العملی نداشتند و

متفرق شدند.

دو نفر دیگر هم به همین طریق احمد میرزا و امامقلی میرزا را با قساوت قلب در کوچه‌های خلوت شهر به قتل رساندند. مددقلی بلافاصله خیر انجام شدن عملیات را به پری‌خان خانم داد و انعام شایسته‌ای دریافت کرد.

این قدم اول بود. اما پری‌خان خانم عقیده داشت که نباید هیچ‌یک از اولاد ذکور خاندان صفوی زنده بماند. از این رو فرمان قتل سلطان ابراهیم میرزا فرزند شاه اسماعیل اول را که از هنرمندان و خوشنویسان بنام آن زمان بود و در خراسان زندگی می‌کرد و هیچ‌گونه ضرری هم برای سلطنت نداشت، با چرب‌زبانی از پادشاه بی‌اراده صفوی گرفت.

پری‌خان خانم این کار را هم به مددقلی واگذار کرد. فرمان قتل را به دست او داد و تأکید کرد که به خراسان برود و کار را یکسره کند.

مددقلی همان روز با عجله عازم هرات شد و روز یکشنبه پنجم جمادی‌الاول سال ۹۸۴ هجری ابراهیم میرزا را به وضعی فجیع و رقت‌بار به قتل رسانید و فوراً به قزوین مراجعت کرد.

جسد ابراهیم میرزا را یاران او به مشهد بردند. و در جوار قبر ثامن‌الائمه به خاک سپردند.

در سیستان شاهزاده بدیع‌الزمان فرزند بهرام میرزا پسر شاه ظهماسب حکومت داشت. با اینکه وی از دغل‌کاری و زد و بند سیاسی به دور بود اما فکر و خیال پری‌خان خانم از او هم پریشان بود. پس فوراً دست به کار شد. به آسانی فرمان قتل این شاهزاده بی‌گناه را از شاه اسماعیل گرفت و به دست مأموری مطمئن و جدی و قسی‌القلب داد و تأکید کرد که پس از قتل بدیع‌الزمان اولاد ذکوری از او باقی نگذارد.

مأمور در ۳۰ رجب سال ۹۸۵ هجری با عجله عازم سیستان شد و تقاضای ملاقات شاهزاده را کرد. او را به حضور حاکم سیستان بردند. مأمور عرض کرد:  
- از طرف پری‌خان خانم مطلب و پیغامی دارم که باید خصوصی به عرض برسانم.

بدیع‌الزمان او را به اتاق مجاور برد که پسر هفت ساله‌اش در آنجا خوابیده بود. این اتاق کاملاً خلوت و دور از دسترس غلامان و نوکران بود. در انشای صحبت ناگهان مأمور گلوی بدیع‌الزمان را گرفت و آنقدر فشار داد تا جان به جان آفرین تسلیم کرد. پسر هفت ساله او را هم که در خواب بود با کمال بی‌رحمی سر برید و

بی صدا و آرام از دارالحکومه خارج شد و به قزوین بازگشت.

## ۷

پری خان خانم نا اینجا به همه آرزوهایش رسیده بود و اکنون او همه کاره کشور بود. هر چه می خواست و فرمان می داد به سرعت انجام می شد، و شاه اسماعیل هم مثل موم در دست او نرم بود. اما هنوز یک نفر باقی بود که پری خان خانم از جانب او ناراحت بود و شب و روز از فکر او بیرون نمی رفت. پس تصمیم گرفت این آخرین سد راه را نیز از میان بردارد. او کسی نبود جز برادر بزرگش محمد میرزا که در فارس حکومت داشت. او پسر بزرگ شاه طهماسب صفوی بود و آزارش به کسی نمی رسید. محمد میرزا حکومت فارس را بر ولیعهدی صفوی ترجیح داد و همراه همسرش مهد علیا خیرالنساء بیگم و مادرش، زن شاه طهماسب، به شیراز آمد. دو فرزند پسر محمد میرزا یکی حمزه میرزا حاکم خراسان و دیگری عباس میرزا حاکم هرات بودند، و دو فرزند دیگرش ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا نزد پدر زندگی می کردند.

پری خان خانم برای از بین بردن آنها نقشه می کشید و می ترسید که شاه اسماعیل با قتل آنها مخالفت کند. زیرا علاوه بر آنکه محمد میرزا برادر بزرگ او بود مادرش نیز نزد او در فارس زندگی می کرد و اسماعیل میرزا مسلماً به خاطر مادرش به این کار حاضر نمی شد.

تا اینکه شبی شاه اسماعیل پس از خوردن شراب و قرصهای مُکئِف حالت خوشی داشت و در اتاقش تنها به استراحت پرداخته بود؛ پری خان خانم وارد شد و پس از دادن گزارش امور مملکت با مهربانی سر سخن را باز کرد:

— برادرجان به لطف خداوند و هوشیاری قبله عالم همه گردنکشان و آنها که ادعای سلطنت داشتند از میان برداشته شدند و امروز مملکت در امن و امان است. تنها نگرانی ای که دارم از ناحیه فارس است. شنیده ام محمد میرزا با دو فرزندش حمزه میرزا و عباس میرزا در صدد تهیه سپاه و اسباب جنگ هستند. باید فتنه را در نطفه خفه کرد و جلو سیلی را که ممکن است روزی به طرف قزوین سرازیر شود گرفت.

شاه اسماعیل با بی قیدی گفت:

— مثلاً چه کاری می توان کرد؟ آنها برادر و برادرزادگان من هستند که نزد مادرم زندگی می کنند و با من و سلطنت من کاری ندارند. من هم به آنها کاری ندارم.



پری خان خانم خنده‌ای کرد و گفت:

— از کجا معلوم که با سلطنت تو کاری ندارند؟ بگذار من این خار را از سر راه تو بردارم و کاری کنم که تا آخر عمر خیالت راحت باشد.

شاه اسماعیل با حیرت و تعجب گفت:

— راستی مگر خیال داری آن عزیزان را هم مثل سایر برادران و یارانم به قتل برسانی؟ من که از این همه کشتار و خونریزی به تنگ آمده‌ام. نه، نه، بگذار به حال خودم باشم.

پری خان خانم خودش را لوس کرد و با عشو و ناز گفت:

— برادر جان، تو هیچ وقت روی حرف من حرفی نزده‌ای، این دفعه هم برای دفعه آخر موافقت کن که محمد میرزا و کلیه فرزندان ذکور او را از دم تیغ بگذرانیم و خیال همه را راحت کنیم.

اسماعیل میرزا نگاهی به پری خان خانم کرد و از روی ناچاری گفت:

— باشد. فردا حکم لازم را به خاطر تو امضا خواهم کرد.

پری خان خانم خوشحال و خندان به اتاق خود رفت و فوراً علی قلی خان شاملو را که مردی شجاع و سرکرده ایل شاملو بود احضار کرد، و نایمه شب با او به گفتگو پرداخت.

علی قلی خان شاملو ابتدا زیر بار نمی‌رفت و هرچه دلیل و برهان می‌آورد که محمد میرزا علیل و مریض است و پسرهای او هم هنوز به حد کمال نرسیده‌اند و هیچ‌گونه خطری برای شاه اسماعیل ندارند، باز پری خان خانم با سماجت می‌گفت: — نه خیر، همان که گفتم، تو هم اگر سلامتی و زنده بودن و ثروت و مقام را می‌خواهی باید مطیع فرمان من باشی.

علی قلی خان دیگر هیچ نگفت، فقط از روی رضایت سری به علامت احترام فرود آورد و از اتاق پری خان خانم خارج شد.

## ۸

صبح روز یازدهم رمضان سال ۹۸۵ هجری قمری بود که پری خان خانم فرمان قتل محمد میرزا و کلیه اولاد ذکور او را از شاه اسماعیل دوم صفوی گرفت و فوراً غلامی را فرستاد تا علی قلی خان را به حضور او بیاورد.

ظهر بود که علی قلی خان شاملو وارد قصر سلطنتی شد. او را یکراست نزد پری خان خانم بردند. پری خان خانم فرمان قتل آن بی‌گناهان را به دست

علی قلی خان داد و به او تأکید کرد که فوراً به طرف شیراز حرکت کند و کار را یکسره نماید.

علی قلی خان فرمان را گرفت و پس از تعظیم بلندبالایی از نزد پری خان خانم خارج شد و برای تهیه اسباب سفر به منزل خود رفت. علی قلی خان می دانست که نباید عجله کند و خداوند هرچه بخواهد همان می شود. وی صبح روز دوازدهم رمضان آن سال به همراه چند نفر از دوستان خود به طرف شیراز حرکت کرد.

مسافرت در آن زمان با اسب و قاطر و الاغ انجام می گرفت و راه طولانی فزاین تا شیراز آن هم در آن سال، با زبان روزه در حالی که سرما و برف و بوران بیداد می کرد، خیلی طول می کشید. روز بیست و پنجم رمضان آن سال مسافران ما خسته و کوفته و غبارآلود وارد شیراز شدند و فوراً آنها را نزد محمد میرزا هدایت کردند. علی قلی خان فرمان شاه اسماعیل را به اطلاع محمد میرزا رساند که رنگ از چهره این مرد بی گناه پرید.

اطرافیان شاهزاده پریشان شدند و به پای علی قلی خان افتادند و با گریه و التماس از او خواستند تا اجرای حکم را به تأخیر بیندازد. مخصوصاً میرقوام الدین شیرازی که منشی و همه کاره محمد میرزا بود در حالی که بغض گلوش را گرفته بود خطاب به علی قلی خان گفت:

— ما همه مسلمانیم و روزه دار، حتماً خودت بیشتر از همه به اصول دین مقدس اسلام و اخلاق جوانمردی پایبندی و خوب می دانی که در ماه مبارک رمضان قتل نفس آن هم با زبان روزه گناه کبیره است. امروز بیست و ششم رمضان است، خوب است شما تا عید فطر یعنی چهار روز دیگر صبر کنید، آن وقت فرمان شاه صفوی را اجرا نمایید.

علی قلی خان اندکی فکر کرد، آن گاه گفت:

— مرا نزد مادر محمد میرزا (زن شاه طهماسب) ببرید تا بینم چه نظری دارند؟ اگر آن بزرگوار هم چنین فرمودند به دیده منت دارم.

علی قلی خان را نزد مادر محمد میرزا بردند. در این جلسه علاوه بر تمام سران حکومتی و بزرگان شیراز، مهد علیا خیرالنساء بیگم زن محمد میرزا نیز حضور داشت.

علی قلی خان فرمان شاه اسماعیل دوم را قرائت کرد و گفت:

— من هم میل ندارم در ماه مبارک رمضان خونی ریخته شود اما چه کنم که

مأمورم و معذورا

مادر محمد میرزا گفت:

— فرمان خداوند بالاتر از فرمان شاه اسماعیل است. شما به وظیفه دینی خود عمل نمایید و تا روز عید فطر صبر کنید که هر چه خداوند اراده کند همان خواهد شد. علی قلی خان قبول کرد و زمین خدمت بوسید و با بزرگان شیراز از آنجا خارج شد و به محلی که برای اقامت او در نظر گرفته بودند رفت.

روز بیست و هفتم رمضان سال ۹۸۵ هجری قمری و نزدیک ظهر بود که سواری گردآلود و نفس‌زنان پای دروازه بزرگ شیراز رسید و با فریاد و عجله تقاضا کرد که دروازه شهر را بگشایند. دربان دروازه گفت:

— که هستی و چه کار داری؟ از کجا آمده‌ای؟

سوار شتابزده گفت:

— مأمورم و نامه مهم و محرمانه‌ای برای علی قلی خان شاملو دارم.

دربان شهر دروازه را باز کرد و سوار را به قصر حکومتی محمد میرزا برد. آن روز علی قلی خان با عده زیادی برای صرف افطاری مهمان محمد میرزا حاکم فارس بودند.

وقتی سوار گردآلود وارد قصر شد، او را نزد علی قلی خان بردند. او به رسم ادب به خاک افتاد و نامه پری خان‌خانم را به علی قلی خان داد.

علی قلی خان با عجله نامه را خواند و ناگهان به سجده شکر افتاد و مدتی در همین حال به سجده بود که فریاد محمد میرزا او را به خود آورد.

همه حیران بودند و می‌خواستند زودتر از متن نامه آگاهی یابند. مخصوصاً محمد میرزا با صدایی بلند گفت:

— سردار بگو در نامه چه نوشته شده؟

علی قلی خان برخاست و پس از تعظیم و ادای احترام خطاب به محمد میرزا گفت:

— قربان خاک پای مبارکتان گردم. شاه اسماعیل دوم شب سیزدهم رمضان وفات یافت و شما علاوه بر آنکه از مرگ نجات یافتید اکنون پادشاه ایران هستید. مرا عفو فرمایید.

ناگهان صدای هلهله و فریادهای شادی حاضران قصر را به لرزه درآورد و همه به حالت احترام تعظیم کردند. محمد میرزا گفت:

— خداوند را سپاسگزارم که خون ناحق در این ماه مبارک ریخته نشد و خودم و

فرزندانم نجات یافتیم. حال که به لطف و رحمت خداوند زنده مانده‌ام، از این پس خود را محمد خدابنده<sup>۱</sup> می‌نامم. روز عید فطر هم مجلس جشن مفصلی در مسجد جامع نو ترتیب داده خواهد شد و در آنجا به طور موقت تاجگذاری خواهیم کرد. علی قلی خان هم که با تأخیر در اجرای فرمان وسیله نجات ما را فراهم آورد مورد مرحمت و لطف بی‌شمار ما قرار خواهد گرفت.

علی قلی خان به فوریت پیکی به خراسان و هرات فرستاد و مزده درگذشت شاه اسماعیل را به حمزه میرزا و عباس میرزا داد و تأکید کرد که فرمان قتل لغو شده است و خودم به زودی به هرات خواهم آمد.

## ۹

به دو هفته قبل از این وقایع برمی‌گردیم.

شاه اسماعیل دوم اصولاً ضعیف‌النفس و بدبین و بی‌اراده و در حقیقت مریض بود. وی در عیش و عشرت افراط می‌کرد و علاوه بر اینکه شراب می‌خورد فرصهای نشسته‌آور نیز مصرف می‌کرد. این فرصها را طبیب مخصوص دربار از مخلوط کردن شیره چند گیاه که یکی از آنها شاه‌دانه بود ترتیب می‌داد و مسئول درست کردن و مخلوط کردن آنها شخصی بود به نام حلواچی اوغلی که منصب شربت‌داری دربار را داشت.

حلواچی اوغلی با مخلوط کردن موادی که طبیب می‌داد خمیری تهیه می‌کرد و از آن فرصهایی درست می‌نمود که شاه اسماعیل دوم برای کیف و لذت و بی‌خبری روزی چند عدد از آنها را همراه شراب می‌خورد. حلواچی اوغلی که هم مأمور تهیه شراب برای شاه اسماعیل بود و هم مسئول نگهداری فرصهای نشسته‌آور، مردی جهان‌دیده و زرنگ و درکار خود ماهر بود. او منصب مهم و حساس شربت‌داری را برعهده داشت و نزد همه درباریان محترم و قابل اعتماد بود. به‌خصوص نزد پری‌خان‌خانم که اغلب بر کار تهیه فرصها نظارت داشت.

شاه اسماعیل دوم با آنکه بی‌اراده و بی‌مسئولیت بود، به اعمال و رفتار پری‌خان‌خانم مشکوک شده بود و اغلب از زنان حرمسرا مطالبی می‌شنید. در ضمن اصرار بی‌اندازه خواهرش بر کشتن همه اولاد ذکور صفوی، وی را سخت رنج می‌داد.

۱- نام اولجایتو ایلخان مغول نیز سلطان محمد خدابنده بوده است.

گاه گاهی به این فکر می‌افتاد که شاید روزی پری‌خان‌خانم مثل سایر مردان صفوی او را هم به قتل برساند و خود مستقلاً حکومت نماید. هنگامی که این فکر در مغز علیل او قوت گرفت، ناگهان تکان سختی خورد و دید اگر دیر بجنبید ممکن است به سرنوشت برادرانش دچار شود. از این رو در رفتار خود نسبت به خواهرش تجدید نظر کرد. از آن پس بیشتر احتیاط می‌کرد و به همه اطرافیان‌ش سوءظن داشت. سرانجام تصمیم گرفت در اولین فرصت این خواهر سنگدل و سیاست‌باز را نابود کند.

اما پری‌خان‌خانم که دارای هوش و ذکاوت و زیرکی فوق‌العاده‌ای بود متوجه شد که رفتار شاه تغییر کرده است، با تشویش و نگرانی به اطراف نگاه می‌کند و هنگام صحبت با او هم سر بسته و مرموز جواب می‌دهد.

مدتی بود که شاه اسماعیل کمتر خود را نشان می‌داد و بیشتر در اتاق خود تنها می‌نشست و به تفکر می‌پرداخت. از سوی دیگر، پری‌خان‌خانم با آن هوش سرشارش درک کرد که ممکن است دیگران مخصوصاً زنهای حرمسرا مطالبی به شاه اسماعیل گفته و او را هوشیار کرده باشند تا در مورد اعمال خواهرش توجه بیشتری نشان دهد. از این رو به فکر افتاد که پیش از آنکه از طرف شاه اسماعیل به او صدمه‌ای برسد پیشدستی کند و شاه را از میان بردارد و خود کلبه امور را قبضه کند.

مدتی فکر کرد و در تنهایی راههای مختلفی برای پیش بردن نقشه خود تصور می‌کرد و جوانب کار را می‌سنجید. یک شب که از تفکر و بی‌خوابی خسته و کوفته شده بود ناگهان شمع روشنی در ذهنش درخشید و شعف فوق‌العاده‌ای به او دست داد. ناگهان آهسته گفت: حلواچی اوغلی، حلواچی اوغلی.

این شخص، یعنی شربت‌دار شاه اسماعیل دوم بهترین کسی بود که گره کار را به راحتی می‌گشود. پری‌خان‌خانم آن‌قدر صبر نکرد تا صبح شود، بلکه همان نیمه‌شب غلامی را صدا زد و به او گفت:

– فوراً برو و حلواچی اوغلی را نزد من بیاور.

ربع ساعت بعد شربت‌دار شاه اسماعیل در حضور پری‌خان‌خانم بود.

پری‌خان‌خانم پس از محبت بسیار به حلواچی اوغلی و تعریف از استادی و مهارت او در ساختن معجون و قرصهای مکسّف و تمجید از امانتداری و

سرنگهداری او ناگهان لحن صحبت را تغییر داد و گفت:  
 - حلواچی اوغلی، حیف نیست شخص ماهر و استادی مثل تو زیر دست باشد و  
 شب و روز برای راحتی و لذت بردن دیگران زحمت بکشد و مسئولیت قبول کند و  
 از همه مواهب زندگی و داشتن خانه و ثروت محروم بماند؟  
 حلواچی اوغلی سر به زیر انداخت و گفت:  
 - این خواست خداوند است. من گرچه از کار خود راضی نیستم، اما چاره‌ای  
 ندارم.

پری خان خانم گفت:

- چرا چاره‌ای نداری؟ تو خوب می‌دانی که من در دربار و کار مملکت صاحب  
 اختیار کامل هستم و هر چه اراده کنم فوراً انجام می‌گیرد. من می‌توانم تو را از این کار  
 ببرد سر نجات دهم و فرمان حکومت یکی از شهرهای خراسان را به نام تو از شاه  
 صفوی بگیرم. آن وقت می‌توانی تا آخر عمر راحت زندگی کنی و در یکی از نقاط  
 خراسان که خودت انتخاب کنی با دستگاه حکومتی و ثروت و حرمسرا و غلامان و  
 نوکران در کمال قدرت و آسودگی حکومت کنی. حال چه می‌گویی؟  
 حلواچی اوغلی که از شدت شوق و مسرت فرمز شده و اشک در چشمانش پیدا  
 شده بود با اشتیاق و عجله گفت:

- قربان خاک پایت شوم. اگر چنین محبتی در حق این خانه‌زاد کنید تا ابد غلام  
 حلقه به گوش شما خواهم بود.

پری خان خانم با زیرکی و لبخند مرموزی گفت:

- حلواچی اوغلی، تو می‌دانی که من نه دروغ می‌گویم و نه از کسی ترس و واهمه  
 دارم. اگر قولی دادم با کمال قدرت آن را انجام خواهم داد. درباره‌ی تو هم مطمئن باش  
 که علاوه بر فرمان حکومت شهر بادغیس یا مرو یا هر شهر دیگری که بخواهی، تمام  
 وسایل مسافرت و بار و بنه و لوازم ضروری را هم به تو خواهم داد، اما به یک شرط.  
 آن هم شرط کوچکی که باید انجام دهی.

شریت دار شاه با عجله گفت:

- هر شرطی باشد قبول می‌کنم.

پری خان خانم آهسته گفت:

- باید در قرصهای مکئی شاه که فردا تهیه می‌کنی مقداری سم که خودم به تو  
 می‌دهم داخل کنی. مقدار سم هم باید به اندازه‌ای باشد که موجب مرگ آنی شود.  
 ناگهان قیافه حلواچی اوغلی زرد شد و با لکنت زبان و هراسان، آهسته گفت:

— قربان این کار از من ساخته نیست.

پری خان خانم با تشر گفت:

— مگر نگفتی هر شرطی باشد قبول داری؟

حلواچی اوغلی گفت:

— مرا عفو نمایید. من گفتم و حالا هم می‌گیرم هر شرطی باشد قبول می‌کنم،

مگر قتل نفس که در مذهب من حرام است.

پری خان خانم آهسته و با لحن مهربانی گفت:

— تو کسی را به قتل نمی‌رسانی. من مقداری سم همراه با دواهایی که طبیب

دربار تجویز می‌کند به تو می‌دهم و تو در حالی که نمی‌دانی آنها چیست، فقط همه

را مخلوط می‌کنی و به صورت خمیر درمی‌آوری. بعد هم با آن قرص درست

می‌کنی. این دواها و سم را طبیب داده و من و تو مسئول نیستیم. گناهی هم انجام

نمی‌دهیم. این کار ساده و راحت در مقابل حکومت یک شهر و همه وسایل آسایش

آیا نمی‌ارزد؟ جواب بده. بعد هم تو از اینجا می‌روی و دیگر کسی به تو مظنون

نمی‌شود.

آن وقت پری خان خانم نزدیکتر شد و آهسته درگوش حلواچی اوغلی وعده‌های

شیرین دیگری زمزمه کرد و هرطور بود او را راضی کرد تا مطابق میل این زن مکار

رفتار نماید.

## ۱۱

غروب شب سیزدهم رمضان سال ۹۸۵ هجری بود که مطابق معمول شاه

اسماعیل دوم در قصر سلطنتی مجلس عیش و سرور برپا کرده بود. رقاصان و

رامشگران مشغول هنرنمایی بودند و شاه عشرت طلب صفوی هم مقدار زیادی

شراب خورده بود. ناگهان تلوتلوخوران از جای برخاست و فرمان داد تا همه

رامشگران بیرون بروند، جز غلام زیارویی که شاه به او تعلق خاطری داشت. آن‌گاه

شاه به غلام خود گفت:

— زود باش لباس مبدل مرا حاضر کن تا با هم به گردش برویم.

غلام به سرعت اوامر شاه را اطاعت کرد. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود که شاه

اسماعیل و ندیم او از قصر خارج شدند.

شاه اسماعیل نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند و بر اثر افراط در

مشروب‌خواری به آهستگی قدم برمی‌داشت. غلام مخصوص او که حال شاه را

مناسب نمی‌دید او را به منزل خود برد که نزدیک قصر بود و در آنجا هم لوازم عیش و عشرت پادشاه صفوی را فراهم آورد.

اتفاقاً به دلیل افراط در شُرب شراب و افیون درد معده شاه عود کرد. شاه نگوین بخت صفوی برای تسکین درد از قرصهای نشئه‌آور و مسکن که حلواچی اوغلی تهیه کرده بود به مقدار زیادی خورد که کم‌کم حال اغما به او دست داد و در منزل همان ندیم به خواب رفت و دیگر هرگز بیدار نشد.

فردا صبح جسد شاه اسماعیل دوم را بدون تشریفات به خاک سپردند و از گور او هم اطلاعی در دست نیست.

این خبر به سرعت در همه جا منتشر شد و همان طور که گذشت، پیکمی این خبر را در شیراز به علی‌قلی خان رساند و بدین ترتیب محمد میرزا و حمزه میرزا و عباس میرزا و دو فرزند دیگر محمد میرزا، یعنی ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا از مرگ حتمی نجات یافتند.

پری‌خان خانم که نقشه‌اش عملی شده بود از خوشحالی روی پای خود بند نبود و صد البته به وعده‌هایی که به حلواچی اوغلی داده بود نیز عمل نکرد. بلکه چون او به عنوان شاهد ممکن بود بعداً برای او ایجاد زحمت کند، دستور داد به اتهام مسموم کردن قرصهای مکئیف شاه او را به قتل برسانند.

محمد میرزا فرزند شاه طهماسب صفوی، روز عید فطر (اول شوال) سال ۹۸۵ هجری جشن باشکوهی در شیراز برپا کرد و به طور موقت به تخت نشست. یک هفته پس از آن همراه با فرزندان خود و مهد علیا خیرالنساء و مادرش، زن شاه طهماسب صفوی، به قزوین آمد و در قزوین با تشریفات مفصل در قصر سلطنتی شاهان صفوی رسماً به نام سلطان محمد خدابنده تاجگذاری کرد.

سلطان محمد خدابنده که دید چشمش کم بود و ایشیا را درست تشخیص نمی‌داد، زمام امور مملکت و عزل و نصب و سایر کارها را به عهده زنش مهد علیا خیرالنساء بیگم سپرد و میرقوام‌الدین حسین شیرازی را به وزارت و مباشرت مهد علیا منصوب کرد. اما به واسطه دخالت‌های بی‌مورد و سخت‌گیرانه نایب‌ها و بی‌احترامی به سران قزلباش، پس از دو سال یعنی در اول جمادی‌الآخر سال ۹۸۷ هجری قمری، این زن نادان به دست بزرگان و رؤسای قزلباش به قتل رسید.

سلطان محمد خدابنده با آنکه بیمار و علیل بود و دور از پایتخت در شیراز حکومت می‌کرد، از طریق زنش مهد علیا و همچنین مادرش که از زنان دانا و کارکشته روزگار بود، از وقایع دربار قزوین و کارهای پشت پرده پری‌خان‌خانم آگاه



بود. زیرا مهد علیا و مادر شوهرش در قزوین چندین جاسوس و خبرچین داشتند که مرتباً وقایع دربار را به اطلاع آنها می‌رساندند و مهد علیا هم محمد میرزا را در جریان وقایع می‌گذاشت و او را آگاه می‌کرد.

سلطان محمد خدابنده می‌دانست که شاه طهماسب و حبیدر میرزا و شاه اسماعیل را پری‌خان‌خانم به قتل رسانیده و همچنین مسبب قتل عده زیادی از بی‌گناهان صفوی هم این زن سنگدل بوده است. از این رو، با صوابدید سران قزلباش و مادرش تصمیم گرفت پری‌خان‌خانم را از میان بردارد. پس فرمان قتل پری‌خان‌خانم و شمخال‌خان و شاه شجاع فرزند شاه اسماعیل دوم را صادر کرد و به دست سران قزلباش داد. سران قزلباش هم خلیل‌خان افشار حاکم کوه کیلویه (کُهِکِیلویه) را مأمور اجرای این فرمان کردند. خلیل‌خان افشار هم هر سه نفر محکوم را در یک شب به قتل رسانید و به زندگی خون‌آلود پری‌خان‌خانم دختر شاه طهماسب صفوی پایان داد.

## جمال شادملک همسر سلطان خلیل گورکانی

۱

شهر زیبای سمرقند مرکز حکومت امیر تیمور گورکانی یکی از شهرهای بزرگ و زیبای ماوراءالنهر بود. این شهر در آن زمان شهری سرسبز و خرم، دارای آب فراوان و درختان بی شمار و قلعه‌های محکم بود که چون نگینی در ماوراءالنهر می‌درخشید.

شهر سمرقند چهار دروازه داشت که با درهای آهنی بسته می‌شد. از زمانی که امیر تیمور این شهر را مرکز حکومت خود قرار داد شهر توسعه یافت و بر زیبایی آن افزوده شد. زیرا تیمور غنائمی را که به دست می‌آورد در راه آبادانی و توسعه این شهر به کار می‌گرفت، به‌ویژه اینکه هر شهری را فتح می‌کرد، صنعتگران و هنرمندانش را به سمرقند می‌فرستاد تا در آبادانی و پیشرفت شهر از آنان استفاده شود. امیر تیمور همچنین بنای بزرگ و با عظمتی برای گور خود در دل شهر بنا کرد که به "گور امیر" معروف است.

در سال ۸۰۷ هجری قمری که داستان ما شروع می‌شود، در شهر سمرقند غوغای عجیبی برپا بود. مردم هراسان به خانه‌های خود می‌رفتند و سربازان امیر تیمور همه جا را جستجو می‌کردند تا جوانان را برای بسیج عمومی جمع‌آوری نمایند. از همه شهرهای ماوراءالنهر سرباز داوطلب به سوی سمرقند در حرکت بود. زیرا به دستور امیر تیمور باید چهارصد هزار سپاهی گرد می‌آمدند تا او بتواند به کشور پهناور چین حمله کند.

تیمور در اوایل ماه رجب سال ۸۰۷ در بیرون شهر سمرقند از سپاه چهارصد هزار نفری خود سان دید و فوراً دستور حرکت به سمت کشور چین را صادر کرد. انبوهی از سربازان با ساز و برگ و لوازم جنگی به حرکت درآمدند و خود تیمور با

فرزندان و نوه‌هایش در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. هنوز به نیشابور نرسیده بودند که تیمور به علت سختی راه و سرمای شدید و باد و بوران تندی که می‌وزید مریض شد و اجباراً در شهر اترار<sup>۱</sup> فرود آمد و دستور توقف داد. اما مرض او شدت یافت و بر اثر افراط در نوشیدن عرق که مورد علاقه شدید او بود، در بیست و هشتم شعبان سال ۸۰۷ هجری در این شهر درگذشت.

امیر تیمور گورکانی هنگام مرگ ۷۱ سال داشت و ۳۶ سال با کمال قدرت سلطنت کرده بود. با مرگ تیمور سپاه چهارصد هزار نفری او به سرعت متلاشی شد و هر فرماندهی با ابواب جمعی خود به سوی حرکت کرد. سران مملکت و سرداران و فرزندان تیمور جسد او را به سمرقند آورده، در محل گور امیر به خاک سپردند.

## ۲

پس از مرگ امیر تیمور، متصرفات وسیع تیموری تجزیه شد و در هر گوشه‌ای، یکی از مدعیان غلم استقلال برافراشت. گرچه امیر تیمور به هنگام مرگ نوه خود، پیرمحمد جهانگیر را ولیعهد معرفی کرد، سایر فرزندان و نوه‌های او ناراضی بودند و هر یک خود را لایق پادشاهی می‌دانستند.

امیر تیمور چهار فرزند داشت که به کمک آنان و نوه‌های سرتا سر ایران وسیع آن زمان را، از شرق تا غرب آسیا، از دیوار چین تا مرز روسیه، هند و آسیای صغیر و نزدیکهای مصر، با جنگ و کشتار و بی‌رحمی به تصرف خود درآورده بود. نگهداری و حراست از چنین سرزمین پهناوری، جز از تیمور از کسی دیگر بر نمی‌آمد. با مرگ تیمور در درجه اول فرزندان و نوه‌های او بودند که هر یک در محل حکمفرمایی خود ادعا داشتند. چهار فرزند تیمور عبارت بودند از:

اول، جمال‌الدین میران شاه یا "امیران شاه"، فرزند ارشد تیمور که مدتها حاکم و فرمانروای خراسان و آذربایجان بود و در جنگ با قره‌یوسف ترکمان به قتل رسید. دوم، غیاث‌الدین جهانگیر، که در زمان حیات تیمور در سمرقند وفات یافت. به علت علاقه‌ای که تیمور به او داشت، فرزندش پیرمحمد جهانگیر را ولیعهد خود کرد که از مدعیان اصلی سلطنت بود. سوم، معزالدین عمرشیر بود که در رکاب تیمور شمشیر می‌زد و در جنگ

کردستان که همراه امیر تیمور بود کشته شد.

فرزند چهارم امیر تیمور، که هنگام مرگ پدر زنده بود، معین‌الدین شاهرخ نام داشت که در خراسان و هرات حاکم و فرمانروا بود و چون خود را از همه محق‌تر می‌دانست در هرات تاجگذاری کرد و خود را سلطان خواند.

از سوی دیگر، در همین زمان در تاشکند، خلیل سلطان میرزا، پسر میران‌شاه و نوه تیمور در سن بیست و یک سالگی بر تخت نشست. او چنین استدلال می‌کرد که پدرش میران‌شاه فرزند ارشد تیمور بوده، بنابراین بعد از تیمور، سلطنت قانونی حتی پسر ارشد بوده است. حال که او در جنگ با قره‌یوسف کشته شده، پس فرزندش خلیل سلطان، صاحب تخت و تاج تیموری خواهد بود.

خلیل سلطان با لشکری که اطراف او جمع شده بودند برای جنگ با عموی خود شاهرخ، به طرف هرات حرکت کرد. شاهرخ‌شاه نیز برای دفع خلیل سلطان میرزا لشکری فراهم آورد و خارج از شهر هرات برای مقابله با سپاه برادرزاده خود مهیا گردید.

خلیل سلطان که به قدرت و شجاعت و شمشیرزنی خود مغرور بود، شتابان خود را به نزدیک هرات رسانید. دو لشکر در مقابل یکدیگر صف‌آرایی کردند. پس از نبردی سخت، وقتی روز به پایان رسید، دو لشکر آتش‌بس دادند و به استراحت پرداختند.

این جنگ در اواخر سال ۸۰۷ هجری قمری روی داد. در آن شب پس از جنگ، احساس تلخی از ندامت‌گریبان خلیل سلطان میرزا را گرفت. وی تنها در خیمه خود نشسته و غرق در افکار دور و درازی بود. او با خود می‌گفت که شاهرخ از هر حیث، چه از نظر سن و چه از نظر شجاعت و تجربه و چه از لحاظ اینکه عموی من است، حق سروری و پدری بر من دارد. چرا من باید برای مقام و ثروت با عموی خود سر جنگ داشته باشم؟ اصلاً کار درستی نکردم.

خلیل سلطان به خود می‌پیچید و از اینکه به روی عموی خود شمشیر کشیده، احساس شرمساری و ندامت می‌کرد. سرانجام به خود نهیب زد که خلیل برخیز، تا دیر نشده از عموی خود عذرخواهی کن.

پاسی از نیمه‌شب گذشته و خواب از چشمان خلیل سلطان گریخته بود. ناگهان با یک حرکت سریع از جای برخاست و سر از خیمه بیرون کرد و فریاد زد:  
— اسکندر میرزا، زود بیا.

را شنید سراسیمه به خیمه دوست خود آمد و گفت:

— قربان، شما را چه می‌شود؟ چرا نخوابیده‌اید؟

خلیل سلطان آمرانه گفت:

— اسکندر میرزا همین الساعه مقداری طلا و جواهر و هدایای قیمتی تهیه کن و تا

سحرگاه اینجا حاضر باش که به خدمت شاه‌رخ‌شاه برویم.

اسکندر میرزا با تعجب و حیرت فرمان خلیل سلطان را اطاعت کرد.

هنوز خورشید انوار طلایی خود را بر صحرای هرات نیفتکنده بود که خلیل

سلطان و اسکندر میرزا و سه سرباز که هدایا را حمل می‌کردند به اردوی شاه‌رخ

رسیدند. نگهبان راه را بر آنها گرفت و فریاد زد:

— که هستید و چه می‌خواهید؟

خلیل سلطان خود را معرفی کرد و گفت:

— برای امر مهمی به خدمت عمومی بزرگوارم شاه‌رخ‌شاه می‌روم.

نگهبان وقتی آنان را شناخت با کمال احترام خلیل سلطان را به خیمه شاه‌رخ

هدایت کرد. خلیل سلطان چون وارد خیمه شاه‌رخ شد و عمومی خود را با آن ابهت

و عظمت پادشاهی نشسته بر تشک دید، ناگهان خود را به خاک انداخت و با گریه

طلب عفو و بخشش کرد و گفت:

— عمومی بزرگوارم، من اشتباه کردم. مرا عفو کنید. من همان برادرزاده مطیع و

فرمانبردار شما هستم.

شاه‌رخ شاه او را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت:

— برادرزاده عزیزم، من اصلاً خیال جنگ با تو را نداشتم و این تو بودی که طبل

جنگ را نواختی. اکنون هم که به پای خود به دیدار ما آمده‌ای تو را می‌بخشم و

حکومت ماوراءالنهر و شهر سمرقند را به تو وا می‌گذارم تا حکومت تیموری را در

این ناحیه برقرار نمایی.

آن روز برای خلیل سلطان روزی فراموش‌نشدنی بود. او به موقع از عمومی خود

اطاعت کرده بود و به پاسبان این خوش‌فکری، حکومت ماوراءالنهر را به دست آورده

بود، و در حقیقت خود را پیروز می‌دانست.

خلیل سلطان فوراً با لشکریان خود به سوی سمرقند حرکت کرد، و شاه‌رخ نیز

هرات را پایتخت خود قرار داد.

ماوراءالنهر خود را برای استقبال از نوه تیمور آماده می‌کرد. دروازه‌های شهر را آذین بسته بودند و مردم شهر مغازه‌های خود را با کاغذهای رنگین و قالی و جاجیم زینت داده بودند. همه مردم با شادی و هلهله در انتظار ورود خلیل سلطان و سپاه پیروزمند او بودند.

گرچه جنگی به آن صورت در نگرفت، همین کار عاقلانه خلیل سلطان که با عموی خود صلح کرد و حکومت ماوراءالنهر و شهر سمرقند را به دست آورد، در حقیقت پیروزی او بود، و مردم در خارج شهر برای استقبال از او صیف کشیده بودند.

صبح بود و در بیرون شهر سمرقند نسیم دلکشی می‌وزید. انتظار مردم به درازا کشید، اما رفته رفته از کنار افق گرد و خاکی نمودار شد که رسیدن سپاه خلیل سلطان را نوید می‌داد. مقارن ظهر بود که حاکم سمرقند و همراهان و خیل سپاه او به دروازه سمرقند رسیدند. صدای هلهله و فریادهای شادی و کف‌زدن مستقبلان در بیرون شهر هنگامه‌ای برپا کرده بود. خلیل سلطان با گذاشتن دست بر سر و سینه محبت‌های مردم سمرقند را سپاس می‌گفت. لشکر متفرق شد و عده‌ای از اهالی شهر به خانه‌های خود رفتند.

پس از پراکنده شدن مردم، خلیل سلطان با عده‌ای از یاران و سران مملکت برای ادای احترام به پدربزرگ خود به سوی گور امیر در مرکز شهر رفت و پس از آنکه مدتی در کنار قبر تیمور ایستاد و فاتحه‌ای خواند به قصر خود بازگشت.

خلیل سلطان کلیه خزائن و جواهرات تیموری را تصرف کرد و چون شنید که پیرمحمد جهانگیر ولیعهد رسمی تیمور که قبلاً در سمرقند به تخت نشسته بود در صدد حمله به سمرقند است، دوباره به گردآوری سپاه پرداخت.

پیرمحمد برای مقابله با خلیل سلطان با لشکری به سمرقند حمله کرد، اما شکست خورد و متواری شد. از آنجا که ممکن بود پیرمحمد دوباره ایجاد مزاحمت کند، خلیل سلطان تصمیم گرفت با ترفندی او را از میان بردارد. از این رو، علی‌ناز را که قبلاً منشی پیرمحمد در سمرقند بود احضار کرد و با وعده زیاد او را مأمور کرد تا پیرمحمد را به قتل برساند. علی‌ناز که مدت‌ها در خدمت پیرمحمد بود نخواست مستقیماً به این کار اقدام کند؛ پس خواجه حسین شربت‌دار را برای این کار اجیر نمود.

در سال ۸۱۲ هجری هنگامی که پیرمحمد از شیراز به قصد تسخیر کرمان حرکت

کرده بود خواجه حسین شریعت‌دار با عده‌ای از یاران خود در میانه راه به او حمله کرد و پیرمحمد را به قتل رسانید. اما در همین جنگ خواجه حسین اسیر شد و او را به شیراز نزد اسکندر میرزا برادر پیرمحمد بردند. اسکندر میرزا هم به تلافی خون برادر، او را به قتل رساند. در نهایت، حکومت خلیل سلطان بلامنازع شد.

#### ۴

آغا بیگم، دختر میران شاه و خواهر تنی خلیل سلطان، زنی بود زبرک و دانا و بسیار خوش‌زبان و مجلس‌آرا، قیافه‌ای بچگانه و نجیب داشت و در همه احوال لبخندی بر گوشه لبانش دیده می‌شد. آغا بیگم به علت موقعیت خاصی که داشت با تمام اعیان و اشراف شهر آشنا بود و از همه بیشتر با خانواده غضنفرقلی خان رفت و آمد داشت.

غضنفرقلی خان از تاجار و اعیان سمرقند به شمار می‌رفت که تقریباً نبض تجارت این شهر و ماوراءالنهر را در دست داشت. مخصوصاً تجارت کاغذ که در آن زمان مرغوبیت کاغذ سمرقند مشهور بود. قصری داشت که با قصر خلیل سلطان پهلو می‌زد و ثروت سرشاری از راه تجارت به دست آورده بود. از همه مهمتر دختری داشت یکپارچه جواهر، زیبا، خوش‌قامت، مهربان و دوست‌داشتنی. آغا بیگم هرگاه به منزل غضنفرقلی خان می‌رفت بیشتر وقت خود را به این دختر اختصاص می‌داد. نامش جمال‌شادم‌ملک بود و آغا بیگم همیشه می‌اندیشید که این نگین گرانبها لایق دست برادرم خلیل سلطان است. بنابراین در پی فرصت مناسبی بود که این آرزوی خود را برآورده سازد.

پاسی از شب گذشته بود و خلیل سلطان که خسته و کوفته از راه رسیده بود، در اتاق خود استراحت می‌کرد. او به آینده می‌اندیشید که چطور پایه حکومت خود را مستحکم نماید. در این اثنا، ضربه‌ای آهسته به در خورد. خلیل سلطان اعتنایی نکرد. صدا دوباره بلند شد و این بار ضربه شدیدتری به در اتاق خورد که خلیل سلطان گفت:

— وارد شوید.

در اتاق باز شد و آغا بیگم درحالی که می‌خندید وارد شد و مقابل برادر خود نشست.

خلیل سلطان این خواهر تنی خود را خیلی دوست می‌داشت. پس از آنکه پدرش در جنگ با قره‌یوسف در آذربایجان کشته شد، همه محبت و علاقه خود را به

این خواهر فهمیده و دانا اختصاص داد و در هر کاری با او مشورت می‌کرد.  
خلیل سلطان می‌دانست اکنون که خواهرش تنها به دیدن او آمده، قطعاً  
خواسته‌ای یا منظور خاصی دارد.

آغا بیگم آهسته و در کمال ادب به برادر سلام کرد و آنگاه درحالی که خود را  
متأثر نشان می‌داد گفت:

— برادر جان، همه کارها را به خوبی انجام دادی و اکنون ماوراءالنهر و سمرقند  
همه در اختیار تو و در کمال امنیت است. ولی حیف نیست که جوانی خود را بهبوده  
هدر دهی و به فکر همسری برای خود نباشی؟ من در میان دختران شهر زیبارویی  
سراغ دارم مثل پنجه آفتاب. حیف است این دختر زیبا و دلفریب به خانه دیگری  
برود. این نگین درخشان و قیمتی لایق انگشتان ظریف و پرقدرت توست. من  
دختران زیادی دیده‌ام، اما این دختر چیز دیگری است. او با من هم انس و الفت  
عجیبی دارد. اگر شما برادر عزیز موافقت فرمایید، تا دیر نشده من مقدمات کار را  
فراهم آورم.

خلیل سلطان که با دقت به حرفهای خواهرش گوش می‌داد به آرامی به چهره  
مهربان او نگریست و گفت:

— خواهرجان من هم مدتی است در همین فکر هستم. اما آنچه دل مشکل پسند  
من می‌خواهد هنوز نیافته‌ام. ببینم، این فرشته زیبا که تو می‌گویی شاید همان کسی  
باشد که من در طلبش هستم.  
آغا بیگم با خوشحالی گفت:

— آری همان است. من شب جمعه همین هفته به افتخار پیروزی تو مجلس  
جشنی در قصر برپا خواهم کرد و از همه رجال و سران مملکت و بزرگان شهر  
دعوت می‌کنم تا در این جشن شرکت کنند. شما مراقب باشید، آن دختری که گل  
سرخ بر سینه خود می‌زند و همه جا همراه من می‌آید، همان دلخواه تو  
جمال شادملک است. خوب نگاه کن، اگر پسندیدی به خواهرت بگو!  
خلیل سلطان موافقت کرد و آغا بیگم هم خوشحال و خندان از نزد برادر خارج  
شد تا ترتیب جشن و مراسم باشکوه را بدهد.

کم‌کم شب جمعه نزدیک می‌شد، قصر را با فانوسها و چراغهای زیبا و  
قالیچه‌های رنگارنگ آذین بسته بودند. در چهارگوشه حیاط قصر، چهار دسته  
رامشگر آهنگهای طرب‌انگیز می‌نواختند. از در ورودی تا تالار قصر با قالی فرش  
شده بود. مدعوین به ترتیب وارد قصر شده، به سمت جای مخصوص در تالار



خدایت می شدند.

صبح روز پنجشنبه آغا بیگم به منزل غضنفرقلی خان رفت و از آنها برای شرکت در جشن دعوت نمود و خواهش کرد تا اجازه دهند جمال شادمملک همراه او به قصر بیاید و در تهیه مقدمات جشن به او یاری دهد. البته پدر و مادر جمال شاد راضی شدند و آغا بیگم دست عروس آینده خود را گرفت و به قصر آمد.

جمال شادمملک آخرین فرزند این خانواده بود و اکنون هفده سال تمام داشت، در مثنیهای زیبایی و کمال فریبندگی. او بی خبر از وقایعی که در پیش بود با خوشحالی و مسرت همراه آغا بیگم به قصر سلطنتی آمد. آغا بیگم مخصوصاً جمال شادمملک را تنها و از صبح به قصر آورد تا با او صحبت کند و همه اتاقها و گوشه و کنار قصر و زیباییهای تالار را به او نشان دهد و از هر حیث او را فریفته و وسعت و تجمل دربار کند. آنگاه در گوش او زمزمه کرد که آیا مایلی ملکه این قصر شوی؟  
جمال شاد ناگهان قرمز شد و خود را در آغوش آغا بیگم انداخت و بریده بریده گفت:

— این آرزوی هر دختری است اما من این اقبال را ندارم. آغا بیگم صورت شادمملک را بوسید و گفت:

— عزیزم صبر داشته باش، همه کارها درست خواهد شد. فقط امشب همه جا همراه من باش و از من دور نشو.

شادمملک که از خوشحالی روی پای خود بند نمی شد گفت:

— به چشم. این هم برای من افتخار بزرگی است.

کم کم هوا تاریک می شد. اما قصر نوریاران بود و جمعیت نسبتاً زیادی که دعوت شده بودند به تدریج وارد قصر می شدند. در وسط حیاط قصر آتش بازی و گشتی و مراسم چوب بازی برپا بود. صدای ساز و طبل و کرنا گوش فلک را گرم می کرد.  
آغا بیگم که به همه جا سر می کشید و از میهمانان پذیرایی می کرد، به جمال شادمملک که همراه او بود آهسته گفت:

— بیا این گل سرخ زیبا را مخصوص تو تهیه کرده ام. از من بشنو و آن را امشب از خودت دور مکن.

آنگاه گل سرخ آتشین را روی لباس اطلسی که جمال شاد برتن داشت آویخت؛ آنجا که قلب مشتاق او به شدت می تپید.

خلیل سلطان با اعیان و اکابر شهر در تالار بزرگ قصر نشسته بود و دربارهٔ امور جاری مملکت گفتگو می‌کرد. اما مرتب مواظب بیرون و اتاقهای دیگر بود و دنبال خواهرش آغا بیگم می‌گشت. ناگهان آغا بیگم را دید که در میان میهمانان و زنان آنها با وفار حرکت می‌کرد و همراه او دختری مثل شب چهارده راه می‌رفت. به سینهٔ دختر نگاه کرد و گل سرخ را دید. به قد و بالای جمال شادملک خیره شد. چهرهٔ زیبا و خندان او را از دور دید. ناگهان فشاری بر قلب خود احساس کرد. اما به روی خود نیاورد و آهسته زمزمه کرد: «ماه در خانه و ماگرد جهان می‌گردیم».

خلیل سلطان با آنکه پهلوانی دلیر و شمشیرزنی ماهر بود، یکمرتبه خود را به اندازه‌ای زیون و ناتوان دید که نتوانست بر پای خود بایستد. روی تخت حکومتی نشست و تا آخر جشن چشم از خواهرش و جمال شاد بر نداشت و آهسته زیر لب این بیت را شاید صدها مرتبه زمزمه کرد:

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد

تو "شاد" منی، دیده نظر سوی تو دارد

جشن تمام شد و همهٔ مدعوین به خانه‌های خود رفتند. جمال شادملک نیز همراه پدر و مادر خود با یک دنیا امید و آرزو به خانه رفت.

جمال شاد قبلاً خلیل سلطان را دیده بود و از قامت رشید و قیافهٔ مردانهٔ او خوشش آمده بود. مخصوصاً از شجاعت و شمشیرزنی او داستانها شنیده بود. حالا هم با نویدی که آغا بیگم به او داد از خوشحالی نفهمید چطور به منزل آمد و آن شب تا صبح در فکر و خیال خلیل سلطان بیدار ماند.

خلیل سلطان اکنون بیست سال تمام داشت و با دهن چهره و قد و قامت جمال شاد در دام عشق گرفتار آمد و چنان عاشق و شیدای او گردید که دو روز بعد به آغا بیگم گفت که جمال شادملک را بسیار پسندیده، و این دو روزگویی برایش دو سال گذشته است.

آغا بیگم با خوشحالی تمام به برادر خود قول داد که مراسم عقد و عروسی را چنان باشکوه و با عظمت برگزار کند که کمتر کسی به یاد داشته باشد.

فردای آن روز آغا بیگم و مادرش زبیده خاتون و چند تن از زنان درباری با سبدهایی از شیرینی و قند و گل به عنوان خواستگاری به منزل غضنفرقلی خان رفتند و غضنفرقلی خان و همسرش با کمال مسرت و خوشحالی از آنها پذیرایی کردند و موافقت خود و خانواده را از این وصلت که مایهٔ سرفرازی آنها بود به عرض

رساندند.

آغا بیگم به قصر آمد و جریان خواستگاری را به برادر خود گزارش داد و روز عقد و عروسی را نیمه شعبان سال ۸۰۸ هجری تعیین کرد. خلیل سلطان به منشی و خزانه دار خود دستور داد که هرچه آغا بیگم از جواهر و طلا و سکه لازم دارد، از خزانه تیموری در اختیار او بگذارد.

در این ده روز مانده به مراسم عروسی، آغا بیگم هرچه توانسته بود در مجلّل کردن مراسم عقد و عروسی کوشش نموده و در واقع شب و روز خود را وقف این کار کرده بود. روز پنجشنبه ۱۵ شعبان فرارسید. قصر حکومتی سمرقند چنین آذینی به خود ندیده بود. تمام حیاط، تالار و سردر قصر به طرز باشکوهی تزئین شده بود. وسایل آتش بازی و رقص و آواز و بازیهای روحی همه فراهم بود. دعوت شدگان هم به ترتیب وارد قصر می شدند و در جای خود قرار می گرفتند.

در تالار بزرگ قصر، خلیل سلطان بر روی تشک زربافتی نشسته بود و سمت راست او هم جمال شادملک که به طرز خیره کننده ای آرایش شده بود قرار داشت. قاضی القضاة شهر خطبه عقد را خواند. صدای هلهله و کف زدن مردان و کیل زدن<sup>۱</sup> زنهای تالار قصر را به لرزه درآورد و بلافاصله نقل و شیرینی و سکه بود که به طرف عروس و داماد ریخته می شد. مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت و از فردای آن شب، جمال شادملک ملکه سمرقند گردید.

## ۶

سه سال گذشت. خلیل سلطان برای راضی نگهداشتن جمال شادملک دست به تاراج خزانه تیموری زد و هرچه او می خواست فوراً برایش حاضر می کرد. بساط عیش و عشرت می گسترد و به خاطر زنش مهمانیها و جشنهای پرخرج به راه می انداخت. جمال شادملک هم از جان و دل شیفته خلیل سلطان بود و لحظه ای از او دور نمی شد.

مخارج بیهوده و بذل و بخشش های نابجا و مجالس عیش و عشرت بی حساب باعث شد تا خزانه تیموری به سرعت تحلیل رود و همین امر موجب نارضایتی و مخالفت و عصیان سران مملکت و اعیان و اشراف ماوراءالنهر شد. سرکرده نارضایان شخصی بود به نام خداداد حسینی که در شهرهای ماوراءالنهر نفوذ

۱- کل زدن به کسر اول، صدای زیر و پشت سر هم است که زنهای با حرکت زبان ایجاد می کنند.

فوق العاده‌ای داشت.

خداداد حسینی مخالفان را با خود هماهنگ کرد و از شهرهای ماوراءالنهر قشونی فراهم نمود. همچنین تعداد زیادی از مغولان را اجیر کرد و با سران مغول جغتایی دست اتحاد داد و با این سپاه بی‌شمار پس از تصرف چند شهر ماوراءالنهر به طرف سمرقند حمله‌ور شد.

خلیل سلطان دستور بسیج عمومی داد تا به مقابله خداداد حسینی بشتابد. سپاه خلیل سلطان زیاد نبود، اما خود خلیل سلطان به قدرت و شجاعت و شمشیرزنی خود مغرور بود و بدون هراس مقدمات کار را فراهم آورد.

سحرگاه روز سوم ربیع‌الاول سال ۸۱۱ هجری بود که خلیل سلطان لباس رزم پوشید، شمشیر و سپر به خود استوار کرد و بر اسب کوه‌پیکر خود سوار شد. هنگامی که می‌خواست از قصر خارج شود و به لشکر آماده خود در بیرون شهر بیوندد، دید که از داخل قصر جوان زیبارویی با لباس رزم و کمان و شمشیر، سوار بر اسب جلو آمد و با صدایی ظریف گفت:

... به فرمان سلطان ماوراءالنهر برای نبرد حاضریم!

خلیل سلطان فوراً جمال‌شادملک را شناخت و با فریاد از او خواست تا خیلی زود به قصر بازگردد و مراقب اوضاع داخل قصر باشد.

اما جمال‌شادملک بسیار جدی گفت:

... من در برابر قاضی القضاات و قرآن "بله" گفتم و قسم یاد کردم که در همه حال، چه خوشی و چه ناخوشی، شریک و همراه تو باشم. اکنون هم همراه تو به جبهه جنگ می‌آیم و مثل دیگر سربازان شمشیر می‌زنم.

خلیل سلطان با دیدن عزم همسرش مجاب شد، لبخندی زد و گفت:

... مانعی ندارد، ببینم چقدر شجاع و جسور هستی!

خلیل سلطان و جمال‌شادملک در کنار هم اسب تاختند تا به اردو بییونددند. لشکر خلیل سلطان به حرکت درآمد و درحالی که خلیل سلطان و جمال‌شادملک پیشاپیش سپاه در حرکت بودند به سوی لشکر خداداد حسینی طی طریق کردند.

همان روز جنگ سختی درگرفت که سربازان خلیل سلطان شکست خوردند و پا به فرار نهادند. خلیل سلطان و جمال‌شادملک نیز به اسارت درآمدند. خداداد حسینی آن دو را در خیمه مخصوصی نزدیک خیمه خود جای داد و نگهبانی بر آنان گذاشت تا بعداً با تشریفات ویژه وارد سمرقند شود.

شب اسارت جمال شادمملک به خواب نمی‌رفت و در فکر چاره‌ای بود تا از دست خداداد حسینی خلاص شوند. بالاخره در ذهن خود نقشه‌ای کشید که فردا شب آن را عملی کند.

شب دوم اسارت به نیمه رسیده بود که جمال شادمملک آهسته از جای برخاست، لباس مبدل پوشید و نقابی به چهره زد و بدون آنکه خلیل سلطان بیدار شود از خیمه خارج شد. نگهبان جلو او را گرفت، اما جمال شادمملک یک سکه طلا در دست او گذاشت و بدون صدا از اردوی خداداد بیرون آمد و به سمت خیمه گاه سران مغول پیش رفت. آنجا هم نگهبانی راه او را سد کرد و گفت:

— سپاهی چه می‌خواهی؟ به کجا می‌روی؟

جمال شادمملک آهسته گفت:

— اسرار مهمی دارم که می‌خواهم به فرمانده مغولی بگویم.

نگهبان او را به خیمه فرمانده مغول جغتایی که در خدمت خداداد حسینی بود برد. وقتی جمال شادمملک به حضور فرمانده مغولی رسید نقاب از چهره برداشت و خود را معرفی کرد و آن‌گاه گفت:

— درود بر فرمانده سربازان مغول جغتایی. تعجب می‌کنم از شما که حاکم سرزمین وسیعی هستید، با این همه قدرت و شوکت، چطور سربازان خود را در اختیار کسی گذاشته‌اید که لیاقت سرداری و بزرگی ندارد. او در مقابل پادشاهی مثل شاهرخ شاه هیچ است. من اطلاع دارم که اکنون شاهرخ شاه با لشکری فراوان از بادغیس به قصد سمرقند حرکت کرده تا خداداد حسینی را قلع و قمع کند. شما چرا بی‌جهت به خاطر این شخص خود را در مهلکه می‌اندازید تا در نظر شاهرخ یاغی و طغیانگر به حساب آید؟ البته می‌دانید که شاهرخ شاه عموی خلیل سلطان است و مسلماً دست‌بردار نخواهد بود. من که بانوی اول ماوراءالنهر هستم از روی خیرخواهی صلاح شما را در این می‌بینم که از یاری خداداد دست بردارید تا شاهرخ شاه او را ادب کند.

فرمانده مغولی لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— من هم از خداداد ناراضی و عصبانی هستم و همه سرداران مغولی هم از او متنفرند. او به سربازان پول داده تا برای او بجنگند و این مورد قبول ما نیست. ما با خداداد اختلاف داریم و ظاهراً ناچاریم این اختلافات را با خون حل کنیم. شما از جانب من به خلیل سلطان قول بدهید که به همین زودی خداداد حسینی را از بین

خواهیم برد و شما و شوهرتان آزاد خواهید شد. جمال شادمملک تعظیمی کرد و خواست خارج شود که سردار مغولی دست برهم زد و نگهبان داخل خیمه شد. فرمانده دستور داد: - نگهبان، این سرباز شجاع و دلیر را تا اردوی خداداد همراهی کن و او را به سلامت بدون آنکه کسی مطلع شود به خیمه‌اش برسان. نگهبان تعظیم کرد و همراه جمال شادمملک به طرف خیمه خلیل سلطان رفت. وقتی جمال شادمملک وارد خیمه شد هنوز خلیل سلطان در خواب بود. روز بعد سرداران و فرماندهان مغولی در خیمه فرمانده کل جمع آمدند و همگی از خیر حرکت سپاه شاهرخ به ماوراءالنهر هراسان شدند. فرمانده نیز جریان آمدن جمال شادمملک را به آنها گفت و از همگی نظر خواست. پس از بحث و گفتگو قرار شد خداداد را برای رفع اختلافات به خیمه فرمانده کل دعوت کنند. نزدیک غروب بود که سه سوار مغولی به ناخت به طرف خیمه خداداد حسینی حرکت کردند و او را برای بحث و حل اختلاف به خیمه فرمانده دعوت نمودند. خداداد که شاهرخ شاه را به طرف سمرقند در حرکت دید، برای اینکه نظر فرماندهان مغولی را جلب کند فوراً با سه نفر از بارانش به سمت اردوی مغولان به راه افتاد.

نگهبان آنان را به خیمه فرمانده هدایت کردند. در خیمه اکثر فرماندهان مغولی حاضر بودند و مذاکره شروع شد. در ضمن مذاکرات ناگهان فرمانده دست برهم زد و فوراً از چهار طرف خیمه چهار سرباز شمشیر به دست وارد شدند و خداداد و سه نفر همراه او را به قتل رساندند. خلیل سلطان و جمال شادمملک هم آزاد شدند. فردای آن روز شاهرخ شاه به سمرقند وارد شد و از شنیدن خبر قتل خداداد حسینی خوشحال گردید. او خلیل سلطان را مورد تشویق قرار داد و وقتی فهمید جمال شادمملک به جبهه رفته و شبانه با فرمانده مغولان دیدار کرده بسیار تعجب کرد. شاهرخ شاه یک گردنبند گرانبها از طلا که روی آن جواهرات قیمتی نصب شده بود به جمال شادمملک هدیه داد و خلیل سلطان را هم مأمور فتح عراق عجم<sup>۱</sup> نمود.

خلیل سلطان در سال ۸۱۲ هجری به عراق عجم رفت و با دلگرمی از زن وفادارش که همراه او بود، گردنکشان را مطیع کرد و این ناحیه را امن نمود.

در غیبت او معاندان و مخالفان، که با قتل خداداد حسینی کینه خلیل سلطان را بیش از پیش در دل داشتند، نزد شاهرخ از خلیل سلطان و زنش بدگویی کردند و او را متهم ساختند که تمام خزائن تیموری را مخفی کرده و خیال طغیان دارد. شاهرخ شاه که خزائن تیموری را خالی دید، سخنان بدگویان را پذیرفت و خلیل سلطان را به کاشغر تبعید کرد. بنابراین، در همین سال (۸۱۲ هجری) خلیل سلطان همراه جمال شادملک به کاشغر رفت.

## ۸

کاشغر شهری بود در کنار رود قزل سو، از شعبات رودخانه تاریم، واقع در مرکز ترکستان شرقی. این شهر هوایی سرد و بادهایی سوزان و پُر برف داشت که برای خلیل سلطان و زنش مناسب نبود، و این دو به سختی در کاشغر زندگی می‌کردند. خلیل سلطان پس از دو سال تحمل تبعید به سختی مریض و بستری شد. جمال شادملک مثل پروانه دور او می‌گشت و از او پرستاری می‌کرد.

خلیل سلطان طبع شعر داشت و شعرا را آرج می‌نهاد. شبی به همسرش گفت:

— اسم تو "جمال شادملک" است. اگر گفتی یعنی چه؟

جمال شادملک خندید و گفت:

— بهتر است شما بگویید.

— جمال یعنی زیبایی. شاد یعنی خوشحال و مَلِک هم یعنی سلطان، و معنی کلی آن این است که سلطان با دیدن زیبایی تو شاد و خوشحال می‌شود. چهره زیبا و شادت همچو گل موجب شادی سلطان می‌شود. حال بگو مقصود از مَلِک و سلطان چیست؟

— مقصود تویی؟ تو که سلطان قلب من هستی.

خلیل سلطان سخت بیمار بود و تب شدیدی داشت. داروهای طبیب هم افاقه نمی‌کرد. او که در بستر بیماری و در عالم خود شعر می‌خواند، به چهره زن محبوبش نگاه می‌کرد و اشک در چشمش حلقه می‌زد. جمال شادملک با حوله مرطوب پیشانی شوهرش را خنک می‌کرد و او را دل‌داری می‌داد.

ناگهان خلیل سلطان نیم‌خیز شد و خطاب به جمال شادملک این اشعار را سرود:  
گفتم به جاهلی، نکشد کس کمان ما

مرگ آمد و کشید، خطا شد گمان ما

در رنج و غصه هسني کوتاه ما گذشت

تا چيست نقش زندگي جاودان ما؟

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان

جسم جوان دلبر و جسم جوان ما

تا خلیل سلطان این بیت آخر را با چشم گریان خواند، جمال شادمملک فریادی کشید و بیهوش به زمین افتاد. زنه‌ای حرم فوراً او را بیرون برده و با خوراندن آب داغ و نبات و گفتن حرفهای امیدوارکننده او را که در حال اغما بود به هوش آوردند.

جمال شادمملک خیره به یک نقطه چشم دوخته بود و آهسته زمزمه می‌کرد:

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان جسم جوان دلبر و جسم جوان ما  
آن‌گاه با صدای بلند گفت:

مطمئن باش که چنین خواهد شد.

شب دیگر، جمال شادمملک، آنی از بالین خلیل سلطان دور نمی‌شد. یک‌وقت خلیل سلطان دیده باز کرد و چون دید همسرش در کنار اوست آهسته او را نزد خود خواند و نزدیک گوش او گفت:

دلشاد باش که "دلشاد" من تویی با هم شده ز روز ازل جسم و جان ما  
و جمال شادمملک با چشم گریان گفت:

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان جسم جوان دلبر و جسم جوان ما  
و دیگر چیزی نگفت. زیرا خلیل سلطان پهلوان شمشیرزن ماوراءالنهر در سن بیست و هشت سالگی در ۱۶ رجب سال ۸۱۴ هجری جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

جمال شادمملک آهسته از جای برخاست و مثل برق‌گرفته‌ها صاف و بی‌روح از آنجا خارج شد.

صبح عده زیادی از اکابر و بزرگان شهر و یاران او جسد خلیل سلطان را برای دفن به خارج شهر بردند. جمال شادمملک هم مثل آدمی که در خواب مغناطیسی است همراه زنها به گورستان رفت. وقتی می‌خواستند جسد خلیل سلطان را در گور بگذارند ناگهان جمال شادمملک فریادی از ته دل کشید و خطاب به جسد محبوب خود گفت:

سلطان خلیل، شادمملک با تو همزه است

زین عشق بی‌زوال بماند نشان ما

و قبل از اینکه کسی متوجه شود، دهنه‌ای که در سینۀ خود پنهان کرده بود بیرون



آورد و محکم در قلب خود فرو کرد. فوران خون روی جسد خلیل سلطان ریخت و جمال شادملک هم روی جسد شوهر محبوب خود افتاد.

همه اطرافیان مات و مبهوت از این همه عشق و وفاداری متحیر بودند و کاری نمی‌توانستند بکنند. فقط جسد جمال شادملک را هم در همان قبر پهلوی جسد شوهرش به خاک سپردند، تا این دعای خلیل سلطان به درگاه خداوند مورد قبول واقع شود که گفته بود:

در تنگنای قبر خدا را به هم رسان      جسم جوان دلبر و جسم جوان ما

## خواند سلطان همسر شاه محمود مظفری

### ۱

امیر مبارزالدین محمد مظفر بنیانگذار سلسله آل مظفر، از مردان با سیاست و مقتدر قرن هشتم هجری بود که پس از مرگ پدرش امیر مظفر، در ۱۳ ذی‌قعدة سال ۷۱۱ هجری قمری به جای پدر به حکومت میبید رسید و سلسله آل مظفر را تأسیس کرد.

امیر مبارزالدین محمد در سال ۷۱۸ هجری فرمان حکومت یزد را از سلطان ابوسعید بهادر گرفت و با نشان دادن شجاعت و دلیری به کمک فرزندان، اصفهان و یزد و میبید و کرمان و قسمتی از خراسان را هم تصرف کرد و با فارس همسایه شد. در این زمان در فارس شیخ ابواسحاق اینجو حکومت داشت. شیخ ابواسحاق فرزند شرف‌الدین محمود اینجو، در سال ۷۲۳ هجری به کمک اهالی کازرون سرتاسر فارس را تصرف نمود و در شیراز مستقر گردید و سکه و خطبه به نام خود کرد.

هنگامی که امیر مبارزالدین کاملاً قدرت یافت به خیال تصرف فارس افتاد. به همین جهت، لشکری به سرداری برادر خود امیر ابراهیم ظهیرالدین به شیراز فرستاد. اما جنگی درنگرفت و بین شیخ ابواسحاق و ظهیرالدین دوستی و صلح برقرار شد.

شیخ ابواسحاق اینجو، که حافظ در اشعار خود در چند مورد او را مدح کرده و از او نام برده، مردی بود اهل بزم و جشن و خوشگذرانی. در شیراز مجالس ادبی تشکیل می‌داد که شعرا و ادبا در آن شرکت می‌کردند. در زمان حکومت او فارس در امن و امان بود. شیخ ابواسحاق چون آوازه فتوحات امیر مبارزالدین را شنید برخلاف صلحی که کرده بود با لشکری به کرمان حمله کرد که شکست خورد و به

شیراز بازگشت.

مبارزه بین امیرمبارزالدین محمد و شیخ ابواسحاق اینجو ادامه داشت که همیشه به شکست شیخ می‌انجامید. تا بالاخره امیرمبارزالدین با لشکری فراوان به فارس آمد و شهر شیراز را در محاصره گرفت. مدت محاصره شش ماه به طول انجامید که در طی این مدت شیخ ابواسحاق بی‌خیال به عیش و عشرت و بی‌خبری می‌گذرانید. سرانجام بزرگان شهر شیراز که از او ناراضی و از محاصره شهر در فشار بودند، پنهانی یکی از دروازه‌های شهر را به روی سپاه امیرمبارزالدین گشودند و شهر به تصرف امیرمبارزالدین محمد مظفری درآمد. شیخ ابواسحاق تنها توانست به سوی اصفهان فرار کند. امیرمبارزالدین در شیراز مستقر شد و فرزند خود شاه شجاع را مأمور تعقیب شیخ نمود.

شاه شجاع شهر اصفهان را در محاصره گرفت تا بالاخره در سال ۷۵۷ هجری شهر به دست سپاهیان شاه شجاع گشوده شد. شیخ ابواسحاق به خانه مولانا نظام‌الدین اصیل پناه برد و در تنور خانه او مخفی گردید. اما توسط شاه سلطان عمادالدین احمد، پسر دیگر امیرمبارزالدین دستگیر شد و او را به شیراز فرستادند. امیرمبارزالدین نیز شیخ ابواسحاق را به خانواده حاج ضرب تحویل داد. زیرا شیخ ابواسحاق قبلاً حاج ضرب را به قتل رسانیده بود. به همین دلیل، پسر حاج ضرب به انتقام خون پدرش شیخ ابواسحاق را در روز جمعه ۲۱ جمادی‌الاول سال ۷۵۸ هجری در میدان سعادت شیراز به دار آویخت. بدین ترتیب به حکومت خاندان اینجو پایان داد.

## ۲

امیرمبارزالدین محمد، مردی مغرور و سختگیر و خشن بود. با همه سرداران و دوستان و مردم با تندی و خشونت صحبت می‌کرد. به همه ایراد می‌گرفت و تهدید می‌نمود. حتی با فرزندان خود نیز از هیچ‌گونه توهین و دشنام فروگذار نمی‌کرد. با آنکه دو فرزندش شاه شجاع و شاه محمود خدمات درخشانی به او کرده و در جنگها در رکاب او شمشیرزده بودند باز به بهانه پیشامدی جزئی نسبت به آنها سخت عصبانی شد و پس از دادن دشنامهای فراوان آن دو را تهدید کرد که چشمانشان را میل خواهد کشید تا قدر عافیت را بدانند. شاه شجاع و شاه محمود که همراه پدر در تبریز بودند هیچ نگفتند. اما با دلی شکسته و پرکینه از نزد پدر خارج شدند. این تهدید آنان را سخت به وحشت انداخته بود.

شاه شجاع آن شب به خواب نرفت و تا نیمه شب در فکر و خیالات دور و درازی بود، که اگر پدر سنگدل فردا چشم مرا میل بکشد و مرا با داشتن آرزوهای فراوان نابینا کند، چه باید کرد؟ چگونه می‌توان در مقابل پدر ایستادگی نمود؟ آیا باید این سرنوشت دردناک را قبول کرد و هیچ اقدامی انجام نداد؟

در همین وقت صدای درِ منزل بلند شد. به شاه شجاع خبر دادند که برادرت شاه محمود اجازه ورود می‌طلبد. شاه شجاع بسیار خوشحال شد. در این نیمه شب ورود برادر را به فال نیک گرفت. معلوم شد شاه محمود هم از تهدید پدر و تصور درد کوری سخت ناراحت شده و آمده که از برادر بزرگتر خود یاری بطلبد. دو برادر تا صبح با هم مشورت کردند و در آخر تصمیم گرفتند که نزد شاه سلطان، نوه دختری شرف‌الدین مظفر برادر امیر مبارزالدین محمد، بروند و از او کمک بخواهند. صبح همان روز شاه شجاع و شاه محمود نزد شاه سلطان رفتند و از او کمک خواستند که در مقابل تهدید پدر چه کنند؟ شاه سلطان که خود نیز از تهدیدها و سخنان درشت و زشت امیر مبارزالدین دل خوشی نداشت و همیشه در هراس بود که مبادا گزند از جانب امیر مبارزالدین به این دو جوان شجاع و نجیب وارد شود، به آنان گفت:

— شک نیست که چون امیر محمد از تبریز به اصفهان بازگردد، تهدیدهای خود را عملی کند و مرا هم به قتل برساند، زیرا شما را سد راه افکار و آرزوهای خود می‌داند. امیر مبارزالدین می‌خواهد سلطان ابویزید فرزند کوچک خود را ولیعهد نماید و شما خاری بر سر راه او هستید. بهتر است ما هر سه متحد شده قبل از وقوع هر پیشامدی او را از میان برداریم.

در آن شب هر سه با هم قسم یاد کردند که چون به اصفهان برگشتند امیر مبارزالدین محمد را دستگیر و زندانی کنند.

امیر مبارزالدین محمد و همراهان روز سه‌شنبه چهاردهم ماه رمضان سال ۷۵۹ هجری به اصفهان بازگشتند و چون دو روز گذشت صبح روز جمعه پیش از طلوع آفتاب شاه شجاع به درِ منزل پدر آمد. شاه محمود و شاه سلطان نیز آمده بودند. شاه محمود در دالان منزل به نگاهیانی نشست و شاه شجاع و شاه سلطان داخل منزل شدند.

امیر مبارزالدین در داخل تالار مشغول خواندن قرآن بود. شاه شجاع قبلاً پنج مرد قوی جثه را به سرکردگی شخصی به نام مسافر اجیر کرده بود و بلافاصله آنها را به تالار فرستاد تا کار را یکسره کنند. پنج مرد ناگهان به امیر مبارزالدین هجوم آوردند.

امیر خشمگین و متعجب از جای برخاست و آماده مبارزه شد. اما مسافر خود را روی او انداخت. امیر به چالاکی با مشت محکمی او را از پای درآورد. در همین وقت شاه شجاع و شاه سلطان نیز داخل تالار شدند و هر هفت نفر امیر مبارزالدین پهلوان سلسله مظفریان را گرفتند و او را با طناب بسته و پنهانی به قلعه طَبْرک بردند. همان شب شاه شجاع در کمال بی‌رحمی دستور داد چشمان پدر را میل کشیدند و او را نابینا کردند.

دو روز بعد او را به دژ سپید بردند و سالها در این قلعه زندانی کردند. وقتی امیر مبارزالدین به واسطه حبس و کهولت سن مریض شد، شاه شجاع دستور داد او را به قلعه بم بیاورند، که در راه، پیرمرد بیمار سختی راه را تاب نیاورد و در ماه ربیع‌الاول سال ۷۶۵ هجری درگذشت.

جسد او را به میند بردند و در مدرسه مظفریه که خود ساخته بود به خاک سپردند.

پس از مرگ امیر مبارزالدین محمد مظفر، متصرفات او شامل کرمان، اصفهان، فارس، یزد، آذربایجان و سیستان، تجزیه شد. شاه شجاع در شیراز به تخت نشست. شاه محمود در اصفهان مستقر شد. برادر کوچکشان سلطان عمادالدین احمد در کرمان، و شاه نصرت‌الدین بحیی، نوه امیر مبارزالدین محمد، در یزد موضع گرفت. در سایر نقاط هم مدعیانی بودند که سر به طغیان برداشتند، اما در حقیقت شاه شجاع از همه نیرومندتر و مستحقرتر بود و داعیه متصرفات بیشتری داشت.

شاه شجاع همه مدعیان را برجای خود نشانده. البته با شاه محمود که برادر صمیمی او بود به مدارا رفتار کرد. آن دو در چند مورد به جنگ و نزاع پرداختند که همیشه شاه محمود شکست می‌خورد و از در عذرخواهی برمی‌آمد و در نهایت مورد عفو برادر بزرگتر خود قرار می‌گرفت.

### ۳

پس از آنکه در سال ۷۵۸ هجری شیخ ابواسحاق اینجو در شیراز به قتل رسید، خاندان اینجو متلاشی شد. همین‌طور خانواده برادرش امیرکیخسرو که تحت مراقبت شیخ ابواسحاق بودند. ابواسحاق در زمان افتدارش، امیرکیخسرو را که با شاه شجاع روابطی داشت به زندان انداخت و او پس از چندی در زندان وفات یافت. امیرکیخسرو دختری داشت بسیار زیبا و فتان و دلفریب با قامتی رشید و

چهره‌ای درخشان که خواند سلطان<sup>۱</sup> نامیده می‌شد و تحت نظر شیخ ابواسحاق بود.

هنگامی که شاه شجاع شیراز را فتح کرد و شیخ ابواسحاق را به قتل رسانید، خواند سلطان را نیز همراه اسرا به حضور شاه شجاع آوردند. زیبایی خیره‌کننده خواند سلطان قلب زیباپسند و عاشق‌پیشه شاه شجاع را اسیر خود کرد. او دستور داد تا خطبه عقد بخوانند که این دختر نازنین را به ازدواج خود درآورد. ناگهان شاه محمود که در آنجا حضور داشت و او هم به تیر نگاه جانسوز خواند سلطان گرفتار شده بود، از برادر خواست تا آن پری‌رو را به وی ببخشد. شاه شجاع با اکراه موافقت کرد و خواند سلطان به عقد نکاح شاه محمود درآمد.

با آنکه شاه شجاع به نفع برادر کنار رفت، این ناکامی در عشق باعث شد تا کینه و دشمنی تازه‌ای بر اختلافات دو برادر افزوده شود و از آن به بعد جنگ و نزاع بین آنها شدت گرفت. شاه شجاع که داغ عدم موفقیت در عشق خواند سلطان او را عذاب می‌داد، بالشکری برای جنگ با شاه محمود عازم اصفهان شد. شاه محمود که تاب مقاومت در برابر شاه شجاع را نداشت، از سلطان اویس ایلکانی حاکم آذربایجان کمک خواست و سربازان سلطان اویس به اصفهان آمدند. جنگ صورت تازه‌ای به خود گرفت.

در این میان که آتش جنگ بین دو برادر شعله‌ور می‌شد، بیش از همه خواند سلطان خوشحال بود. زیرا برای گرفتن انتقام قتل عمویش شیخ ابواسحاق، از طریق فتنه‌انگیزی و تحریک شاه محمود به ادامه جنگ، می‌خواست سلسله آل مظفر را به ضعف و نابودی بکشاند.

شاه محمود با آنکه به واسطه رسیدن قوای کمکی سلطان اویس نسبتاً قدرتی یافته بود، باز راضی به مقاومت و جنگ در برابر برادر بزرگتر نمی‌شد. به همین سبب نامه‌ای به شاه شجاع نوشت و تقاضای ملاقات حضوری کرد. این نامه توسط سربازی که مورد اعتماد شاه محمود بود به دست شاه شجاع رسید و شاه شجاع هم با این درخواست موافقت کرد. شاه محمود بدون سلاح، تنها و با پای پیاده به خیمه شاه شجاع آمد و اظهار بندگی و فرمانبرداری کرد. شاه شجاع هم او را بخشید و دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و صلح برقرار گردید.

۱ - عباس اقبال در کتاب «تاریخ مغول» نام این دختر را خان سلطان، و دکتر باستانی پاریزی در کتاب «شاه منصور» نام او را خواند سلطان نوشته‌اند.

اما خواند سلطان که از صلح دو برادر ناراضی بود به حیلۀ دیگری متوسل شد که باید آن را خیانت شمرد. پس از چندی، به بهانه‌ای تا نیمه‌شب بیدار ماند و دور از چشم شاه محمود نامه‌ای محبت‌آمیز و عاشقانه برای شاه شجاع نوشت. در نامه قسم خورد که اگر شاه شجاع به اصفهان حمله کند او نیز شاه محمود را به حبله تحویل آن سلطان مقتدر خواهد داد. خواند سلطان نامه را چند مرتبه خواند و مردد بود که آن را بفرستد یا نه؟! عاقبت کینه و نفرتی که به علت قتل عمویش و مرگ پدرش در روح او ریشه دوانده بود بر عقلش غالب آمد و باباخان محرم اسرار خود را احضار کرد که جوانی قوی و چابک و زرنگ بود. نامه را به او داد و تأکید کرد که در دم به طرف شیراز حرکت کن و نامه را محرمانه به شخص شاه شجاع برسان.

باباخان، سپیده‌تازده به طرف شیراز حرکت کرد، و با معرفی نامه‌ای که به مهر شاه محمود بود و خواند سلطان در موقعیتی منتضی از شاه گرفته بود توانست خود را به شاه شجاع برساند و نامه را به او تحویل دهد.

شاه شجاع نامه را بوسید و بر چشم نهاد و جواب آن را توسط باباخان برای معشوقه خود فرستاد. پس از آن هم چند نامه بین آنان رد و بدل شد.

شاه شجاع با آرزوی پیروزی بر برادر و دست‌یافتن به خواند سلطان، با لشکری به سوی اصفهان حرکت کرد. اما شاه محمود که از خیانت زنتش اطلاعی نداشت با اظهار تعجب از لشکرکشی شاه شجاع فوراً به اردوی برادر آمد و اطاعت و فرمانبرداری خود را مجدداً ابراز کرد.

شاه شجاع که غافلگیر شده بود، برادر را بوسید و به او لطف نمود. شاه محمود هم قسم خورد که از این به بعد کاملاً مطیع اوامر برادر خود باشد.

#### ۴

با آنکه جنگ تمام شد، خواند سلطان دوباره نامه‌های مهرآمیز و عاشقانه برای شاه شجاع می‌فرستاد و او را برای تصرف اصفهان تشویق می‌کرد. شاه شجاع که با خواندن نامه‌های خواند سلطان به هیجان آمده بود در پی بهانه‌ای می‌گشت تا دوباره به اصفهان حمله کند. از این رو نامه‌ای به شاه محمود نوشت و از او تقاضای مبلغی پول کرد و نوشت که چون می‌خواهد دخترش را به ازدواج برادرزاده‌اش شاه منصور درآورد احتیاج به پول زیادی دارد که باید برادرش باریش کند.

شاه محمود نوشت که درآمد اصفهان ناچیز است و امکان تهیه چنین پولی باریش مقدور نیست و معذرت خواست. همین موضوع بهانه خوبی به دست شاه

شجاع داد. پس با لشکری مجهز و فراوان به سوی اصفهان روانه شد.

چون خبر حرکت سپاه شاه شجاع به گوش شاه محمود رسید سخت آشفته و پریشان شد و شبها از فکر و خیال بیرون نمی رفت که چه شده بعد از صلحی که بین ما برقرار شد دوباره برادرم به فکر لشکرکشی افتاد. یکی از شبها که تا دیروفت بیدار مانده و در اتاق خود نشسته بود ناگهان ضربه ای به در اتاق خورد و شاه محمود را از فکر و خیال و عالم بی خبری بیرون آورد. او اجازه دخول داد.

در باز شد و کنیزی ترسان و هراسان به داخل اتاق آمد و خود را به پای شاه محمود انداخت. شاه محمود او را شناخت و گفت:

— برخیز، زود باش حرف بزن. مگر چه شده؟

کنیز با ترس و بریده بریده گفت:

— فریان امان می خواهم تا راز مهمی را برای سرورم فاش سازم.

شاه محمود تعجب کرد و او را امان داد. کنیز گفت:

— من کنیز شما هستم اما به باباخان محرم اسرار بانوی بزرگوارم خواند سلطان علاقه و دل بستگی شدیدی دارم. باباخان هم مرا دوست دارد. از او شنیدم که خواند سلطان نامه های زیادی به شاه شجاع نوشته و نامه هایی هم از شاه شجاع دریافت کرده و رابط بین آنها هم باباخان است. علت لشکرکشی شاه شجاع به اصفهان هم همین نامه هاست.

شاه محمود مثل آنکه سنگی گران بر سرش کوبیده باشند روی زمین نشست و در حال غضب به کنیز گفت:

— اگر این قضیه راست باشد به تو انعام شایسته ای خواهم داد. اما اگر دروغ باشد، هرچند به تو امان داده ام ولی دستور می دهم تو را دو شقه کنند. اکنون تا فردا شب مجال داری که گفته خود را ثابت کنی. برو، اما متوجه باش که در این باره با کسی صحبت نکنی.

کنیز تعظیم کرد و بیرون آمد. آن شب کنیز نزد باباخان رفت که تازه از شیراز آمده بود و با عشوه و ناز او را به خود مطمئن کرد. باباخان که خسته بود زود به خواب رفت. کنیز با زبردستی نامه شاه شجاع را که باباخان برای خواند سلطان آورده بود و خیال داشت صبح فردا تحویل دهد، پیدا کرد و همان وقت شتابان نزد شاه محمود آمد. نامه عاشقانه شاه شجاع را به محمود داد و جان سالم به در برد.

با خواندن نامه بر شاه محمود مسلم شد که خواند سلطان به او خیانت کرده و



مسبب این همه جنگ و لشکرکشی شاه شجاع همین زن خیانتکار است. صبح آن روز دستور داد خواند سلطان را به وضع فجیعی به قتل رساندند و باباخان را نیز جلاد با شمشیر به دو نیم کرد.

دو روز بعد شاه محمود یکی از محارم خود را به نزد شاه شجاع فرستاد و پیغام داد همسر فتنه‌انگیز من که باعث اختلاف بین ما شده و با نوشتن نامه، برادر را به جنگ با برادر تشویق می‌کرد، به سزای عمل خود رسید و به دستور ما کشته شد. دیگر نباید بین ما جنگ و نزاعی باشد، بهتر است راه صلح و آشتی در پیش گیریم. من نیز همچنان برادر وفادار شما هستم.

## ۵

شاه محمود پس از آنکه بین خود و برادرش صلح برقرار کرد، به فکر افتاد تا برای پرکردن جای خالی خواند سلطان دختر سلطان اویس را خواستگاری کند. از این رو خواجه تاج‌الدین مُشیزی را که از دانشمندان آن زمان بود و شاه محمود به او اطمینان و اعتماد کامل داشت برای خواستگاری از دختر سلطان اویس ایلکانی با هدایای نفیسی به تبریز فرستاد. و اما شاه شجاع نیز برای جبران شکستی که در عشق خواند سلطان خورده بود و برای اینکه انتقام خون محبوب خود را از شاه محمود بگیرد، روی دست او بلند شد و امیراختیارالدین حسن قورچی را برای خواستگاری از دختر سلطان اویس به همراه خدم و حشم زیاد و هدایای قیمتی به تبریز فرستاد.

از تصادف روزگار هر دو خواستگار با یکدیگر به تبریز وارد شدند و سلطان اویس ایلکانی هر دو را در یک روز به حضور فرا خواند. سلطان اویس به هر دو خوشامد گفت و پس از دیدن هدایا از منظور آنها سؤال کرد.

هر یک از دو فرستاده، تقاضای خود مبنی بر خواستگاری از دختر سلطان برای ولی نعمت خود را با آب و تاب فراوان به عرض رسانیدند.

سلطان اویس مدتی در فکر فرورفت و با مشاوران خود صحبت کرد. در آخر با لبخندی چنین گفت:

— من ترجیح می‌دهم که دخترم را به شاه محمود بدهم و از شاه شجاع هم که نمی‌توانم خواهش او را قبول کنم معذرت می‌خواهم.

فردای آن روز سلطان اویس ایلکانی دختر زیبا و دوست‌داشتنی خود را در هودجی نشاند و همراه هدایا و اسباب و اثاثیه فراوان در معیت سربازان زیادی از

نبریز به اصفهان فرستاد.

مراسم عقد و عروسی مجلل و باشکوهی در شهر اصفهان برگزار گردید و دختر سلطان اویس جایگزین خواند سلطان شد.

چندی گذشت و یاد و خاطره خواند سلطان و محبت و زیبایی او در جان و روح شاه محمود زنده شد. او از اینکه شتاب زده و با قسارت قلب معشوقه و همسر زیبای خود را به قتل رسانیده بود به اندازه‌ای پشیمان و دل‌آزرده شد که عذاب روحی و جنون به او دست داد. شب و روز به گنجی می‌نشست، گریه و زاری می‌کرد و خود را در قتل همسرش مسئول و گناهکار می‌دانست. نه شب خواب داشت و نه روز آرام. به طوری که همه اطرافیانش از رفتار او به ستوه آمدند. مخصوصاً دختر تازه عروس سلطان اویس از همه بیشتر نگران بود.

این دختر که بر فراری و گریه و زاری بی‌حد شاه محمود را در هجران خواند سلطان می‌دید و بر اعتنایی او را نسبت به خود مشاهده می‌کرد آن قدر غصیناک و عصبانی شد که تصمیم هولناکی گرفت.

روز جمعه بود. دختر سلطان اویس صبح زود رئیس قراولخانه را احضار کرد و از او خواست پنج نفر مرد قوی و قابل اعتماد را برای امر مهمی معرفی نماید. رئیس قراولخانه به سرعت پنج جوان زرنگ و قوی‌بنیه به دختر سلطان اویس معرفی کرد. این دختر ناراحت مدت نیم ساعت با آنها صحبت کرد و به هر کدام یک کیسه سکه طلا انعام داد. آن پنج نفر همه اطاعت امر کردند و دختر را مطمئن ساختند.

نزدیک ظهر بود که دختر سلطان اویس برای خواندن فاتحه همراه عده‌ای بر سر گور خواند سلطان رفت و همراه زنها و فاری قرآن برای آمرزش روح خواند سلطان فاتحه خواند و دعا کرد.

سپس ناگهان دختر سلطان اویس بر پا خاست و خطاب به قبر خواند سلطان فریاد زد:

— ای دختر فتنه‌انگیز، برخیز و ببین شوهرت در فراق تو چه می‌کند؟

بعد به آن پنج نفر که در انتظار ایستاده بودند اشاره کرد که بیاید و این دختر را بیرون آورید تا ببینم چقدر زیبایی دارد؟

آن پنج مرد فوراً با بیل و کلنگ قبر خواند سلطان را شکافتند و جسد دختر نگون‌بخت را بیرون آوردند و با وسایلی که همراه داشتند جسد خواند سلطان را به آتش کشیدند.

دختر سلطان اویس درحالی که لبخندی بر لب داشت ایستاد. وقتی جسد کاملاً

سوخت با آرامشی که به دست آورده بود به قصر بازگشت.  
شاه محمود وقتی از این قضیه مطلع شد بر جنون و دیوانگی اش افزوده شد. با  
زاری آن قدر خود را به زمین و به دیوار کوبید تا از حال رفت و مریض شد. دو روز  
بعد یعنی در نهم شوال سال ۷۷۶ هجری وفات یافت.  
وقتی خبر مرگ شاه محمود را به اطلاع شاه شجاع رساندند هم متأثر شد و هم  
خوشحال! و این رباعی را سرود:

محمود بسزادرم، شه شیرکمین      می کرد عداوت از پی تاج و نگین  
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق      او زیر زمین گرفت و من روی زمین!

## تُرکان خاتون همسر اتابک ابوبکر سعدبن زنگی

### ۱

پاییز سال ۶۵۸ هجری قمری در راه بود. شهر زیبای شیراز را سکوتی مرموز فراگرفته بود. باد سردی از قله کوههای اطراف شیراز می‌وزید. عده زیادی از مردم شهر اطراف قصر حکومتی اجتماع کرده بودند. صدای گریه و زاری از داخل قصر به گوش می‌رسید. سربازان و نگهبانان اطراف قصر را در کنترل داشتند و مردم را متفرق می‌کردند. اما مردم بیشتر هجوم می‌آوردند تا دلت گریه و زاری ساکنان قصر را بدانند. در همین وقت فرمانده گارد محافظ از در قصر خارج شد و با صدای بلند خطاب به مردم گفت:

— إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. شب گذشته متأسفانه اتابک محبوب و عزیز ما (اتابک ابوبکر بن سعد) پس از مدتها بیماری، جهان فانی را وداع گفت. مراسم تشییع و خاک‌سپاری همین امروز برگزار می‌شود.

صدای گریه و زاری مردم بلند شد و همه برای تشییع و شرکت در مراسم خاک‌سپاری حاضر شدند و ظهر همان روز جسد اتابک را به خاک سپردند.

اتابک ابوبکر بن سعد زنگی، از پادشاهان بزرگ و عادل و با قدرت سلسله اتابکان فارس بود که سعدی شاعر نام‌آور شیرازی در چند شعر او را مدح کرده و کتابهای «بوستان» و «گلستان» خود را به نام او تألیف کرده است. اتابک در سال ۶۵۸ هجری در شیراز وفات یافت و پسرش سعد دوم با نام اتابک سعدبن ابوبکر به جای او نشست و چون مریض بود مادرش تُرکان خاتون زمام امور را در دست گرفت. اما کسالت قلبی و مریضی سعد دوم شدت گرفت و پس از درازده روز حکومت در همین سال درگذشت. بنابراین تُرکان خاتون مستقلاً امور مملکت را قبضه کرد.

تُرکان خاتون، همسر اتابک ابوبکر سعدبن زنگی و مادر اتابک سعدبن ابوبکر

زنگی، از زنان با اراده و جاه طلب و در ضمن بسیار زیرک و حبله گر بود. برای اینکه قدرت و حکومت را در دست داشته باشد پس از درگذشت سعد دوم، یکی از پسران وی به نام محمدبن سعد را با فرمان هلاکو خان اتابک فارس کرد، و عملاً زمام امور را در دست گرفت.

اما اتابک محمدبن سعد که وجود ترکان خاتون را مانع سلطنت خود می دید، رفته رفته دست ترکان خاتون را از اداره امور کشور کوتاه کرد و قدرت و حکومت را از او گرفت.

ترکان خاتون که نمی توانست این توهین را تحمل نماید، درصدد چاره برآمد و چون بین سران مغول که در شیراز بودند محبوبیت داشت، تصمیم گرفت از وجود آنان برای رسیدن به هدف خود استفاده کند. از این رو نیمه شبی به دیدن آنها رفت و پس از یک ساعت مشورت و تبادل نظر، همگی برای برکناری محمدبن سعد متفق القول شدند و به ترکان خاتون اطمینان دادند که از او اطاعت و حمایت خواهند کرد.

ترکان خاتون در یکی از شبهای سال ۶۶۰ هجری قمری مجلس جشن مفصلی به افتخار محمدبن سعد زنگی ترتیب داد. او مخصوصاً امرای مغول را هم به جشن دعوت کرد و به آنها گفت منتظر اشاره من باشید.

پاسی از شب گذشته بود و تالار قصر مملو از جمعیت بود. همه وسایل عیش و عشرت و خوشگذرانی فراهم بود. محمدبن سعد که خیلی خوشحال به نظر می رسید در خوردن شراب افراط کرد، به طوری که کاملاً مست شد. ترکان خاتون وقتی حال خراب محمدبن سعد را دید، به سران مغول و طرفداران خود اشاره کرد. در دم عده زیادی از اطراف تالار برخاستند و محمدبن سعد را دستگیر کرده طناب پیچ نمودند.

فردای آن روز ترکان خاتون محمدبن سعد را همراه عده ای از سربازان مغولی به عنوان یاضی و متمرّد به دربار هلاکو خان فرستاد. هلاکو هم فرمان داد تا او را به قتل برسانند. پس دوباره زمام امور مملکت فارس در دست ترکان خاتون افتاد. ترکان خاتون برای اینکه قدرت و حکومت برای همیشه در دست او باشد نقشه دقیقی کشید.

غلامان مورد اعتماد خود از قصر حکومتی خارج شد. پس از گذشتن از چند کوچه، او مقابل درِ بزرگ منزلی توقف کرد. غلام او ضربه‌ای به در منزل کوبید و بلافاصله در باز شد و پیرمردی جلو آمد. او فوراً ترکان خاتون را شناخت و تعظیم کرد.  
ترکان خاتون گفت:

— پدرجان، مولای تو محمدبن سلغر در منزل تشریف دارند؟  
پیرمرد بدون جواب جلو افتاد و ترکان خاتون را به داخل منزل هدایت کرد.  
محمدبن سلغر در اتاق خود تنها نشسته بود که ترکان خاتون بر او وارد شد. محمد با عجله از جای برخاست و احترام گذاشت و ترکان خاتون را در صدر اتاق نشاند و خود در برابر او دو زانو نشست.

محمد، فرزند سلغرشاه، پسر اتابک سعدبن زنگی بود که در انزوا زندگی می‌کرد.  
ترکان خاتون پس از مدتی بدون مقدمه گفت:

— من برای اتابکی فارس به جای محمدبن سعد که لیاقت این کار را نداشت تو را انتخاب کرده‌ام که فردی شایسته و کاردان می‌دائمت و می‌خواهم فرمان اتابکی تو را از هلاکوخان بگیرم. ببینم آیا برای این کار سنگین و پرمسئولیت حاضری؟

محمدبن سلغر که غافلگیر شده بود پس از تأمل کوتاهی گفت:  
— البته که حاضرم و مسلم بدانید که اگر به اتابکی فارس برسم شما را در امور مملکت آزاد خواهم گذاشت.

اما ترکان خاتون که هدف بزرگتری داشت پس از قدری تأمل گفت:  
— می‌دانی که من قدرت هرکاری را دارم و می‌توانم با فرمان هلاکوخان تو را اتابک فارس کنم. اما به یک شرط.

محمدبن سلغر با عجله گفت:  
— کدام شرط؟ بگو و مطمئن باش هر شرطی باشد قبول می‌کنم.  
ترکان خاتون با زیرکی گفت:

— به شرط آنکه به مجردی که اتابک فارس شدی مرا عقد کنی تا من هم ملکه فارس گردم!

محمدبن سلغر بدون فکر گفت:  
— باشد. با اطمینان به شما قول می‌دهم که پس از رسیدن به اتابکی فارس با شما ازدواج کنم. قول می‌دهم.

ترکان خاتون پس از اطمینان از گفته‌های محمدبن سلغر به قصر حکومتی بازگشت.

دو روز بعد ترکان خاتون یکی از پیرمردان جهان‌دیده مغولی را که به او اعتماد کامل داشت احضار کرد و به او گفت:

– باباقلی بیگ، شما از طرف من مأموریت داری که نزد خان بزرگ هلاکو خان بروی و پس از شرح وقایع اخیر فرمان اتابکی محمد بن سلغر نوه اتابک سعد بن زنگی را از هلاکو خان بگیری و برای من بیاوری. من با اطلاع از دانایی و قدرت بیان تو مطمئنم که موفق خواهی شد.

باباقلی بیگ مغول همان روز حرکت کرد و پس از یک هفته مراجعت کرد و فرمان اتابکی محمد بن سلغر را که هلاکو صادر کرده بود به ترکان خاتون داد. به این ترتیب از سال ۶۶۰ هجری محمد بن سلغر به اتابکی فارس منصوب گردید و قولی که ترکان خاتون به محمد بن سلغر داده بود وفا شد. اما قولی که محمد به ترکان خاتون داده بود وفا نشد. ترکان خاتون به دربار رفت و به محمد بن سلغر گفت:

– دیدی که من به قول خود وفا کردم. اکنون نوبت توست که به قول خود وفا کنی.

اتابک تازه به سلطنت رسیده زیر قول خود زد و به شدت از ازدواج با ترکان خاتون سر باز زد و فقط گفت:

– تو می‌توانی مشاور من باشی و در کار مملکت مرا راهنمایی کنی.

### ۳

ترکان خاتون بیدی نبود که از این باده‌ها بلرزد. او تصمیم گرفت محمد بن سلغرا هم از تخت اتابکی پایین بکشد. شبها تا دیروقت بیدار بود و فکر می‌کرد که چه کند و چگونه به هدف خود برسد. تا یک شب که خیلی فکر کرده بود بارقه‌امیدی در قلبش درخشید و ناگهان به خودش نهیب زد که چرا تاکنون به این فکر نیفتاده است. او می‌دانست که برادر محمد بن سلغر، سلجوق بن سلغر، در قلعه استخر زندانی است و هم اوست که مشکل او را حل خواهد کرد.

شب بعد، پاسی از شب گذشته بود که باباقلی بیگ را صدا زد. هردو لباس مبدل پوشیده، پنهانی از قصر خارج شدند و به طرف قلعه استخر اسب تاختند. قلعه استخر تا شهر شیراز فاصله زیادی نداشت و ترکان خاتون و باباقلی بیگ نزدیک طلوع آفتاب به پای قلعه استخر رسیدند. نگهبان قلعه که ترکان خاتون را شناخت به عجله دروازه قلعه را گشود و خاتون بزرگ فارس را به اتاق سلجوق راهنمایی کرد. ترکان خاتون چون وارد اتاق سلجوق شد به او سلام کرد. سلجوق هم به سرعت

خم شد و دست ترکان خاتون را بوسید و او را در صدر نشانید و خود سراپا ایستاد.  
ترکان خاتون به او اجازه نشستن داد و بی مقدمه گفت:

— شما خوب می‌دانی که برادرت محمد را من به اتابکی فارس رساندم اما او جوان نالایقی است. او عاجز از این است که حتی کارهای شخصی خودش را به درستی انجام دهد، چه رسد به امور مملکت که جسارت و قدرت فکر و اراده می‌خواهد. من که در کار مملکت‌داری تجربه‌های زیادی دارم به این نتیجه رسیده‌ام که محمد به درد اتابکی نمی‌خورد و تنها کسی که می‌تواند در فارس حکومت کند تو هستی. می‌دانی که قدرت من زیاد است و می‌توانم تو را از زندان نجات دهم و به سرعت فرمان اتابکی تو را از هلاکو خان بگیرم، آیا حاضری؟  
سلجوق بن سلغر با ناپاوری و اشتیاق گفت:

— البته که حاضرم، من از کوچکی با برادرم محمد سازگار نبودم و در همه کارها با هم اختلاف داشتیم. اکنون هم مدتی است بدون گناه مرا زندانی کرده‌اند. خیلی مایلم که با کمک شما او را شکست دهم و اتابک فارس شوم.

ترکان خاتون لبخندی زد و گفت:

— البته با یک شرط جوانمردانه.

— هر شرطی که باشد از جان و دل می‌پذیرم.

ترکان خاتون زیرکانه گفت:

— ببین، این شرط من به نفع هر دو طرف است.

ترکان خاتون نگاهی به باباقلی بیگ کرد که او هم سری به علامت تصدیق تکان داد. آن‌گاه ترکان خاتون گفت:

— شرط من این است که وقتی تو اتابک فارس شدی من هم باید ملکه فارس شوم.

سلجوق مقصود ترکان خاتون را فهمید و گفت:

— ای به چشم، این دومین آرزوی من است و در اینجا در حضور این پدر بزرگوار قول می‌دهم که جشن عروسی با شما را بلافاصله بعد از جشن اتابکی خودم با جلال و شکوه هر چه تمامتر برگزار کنم. قول می‌دهم.

ترکان خاتون که مطمئن شد بلافاصله همراه باباقلی بیگ به شیراز بازگشت.



می‌رفتند. در یکی از شبهای سال ۶۶۰ هجری، در یکی از سالنهای قصر حکومتی عده زیادی جمع شده بودند و منتظر ورود ترکان خاتون بودند.

محمد بن سلغر برای رفع غائله‌ای که در غرب فارس رخ داده بود در شیراز نبود و ترکان خاتون موقع را غنیمت دانسته از سران مغول و طرفداران خود دعوت کرده بود تا در این اجتماع شرکت کنند.

نیمه‌شب بود که ترکان خاتون همراه باباقلی بیگ وارد جلسه شد و همه به احترام او از جای برخاستند. آن‌گاه ترکان خاتون چنین گفت:

— شما ای سرداران مغول و ای بزرگ‌زادگان شیراز، می‌دانید که من در راه حکومت و سر و سامان دادن به وضع شهر کوشش و جدیت بسیار کرده‌ام و بحمدلله امروز فارس در امن و امان است. اما همان‌طور که می‌دانید محمد بن سلغر لیاقت اتابکی فارس را ندارد و نمی‌گذارد من در امور مملکت دخالت کنم. با آنکه همیشه خدمتگزار صدیق مردم این شهر بوده‌ام، امروز هیچ‌گونه اختیاری ندارم. به نظر من محمد بن سلغر لیاقت اتابکی فارس را ندارد. بهتر است او را از این سمت برکنار کنیم و به جای او فرمان اتابکی فارس را برای برادرش سلجوق بن سلغر، از هلاکو خان بگیریم. این امر مهم را باباقلی بیگ انجام خواهد داد.

صدای کف زدن حضار فضای سالن را پر کرد و این جلسه تا سحر ادامه داشت و همه موافقت خود را با پیشنهاد ترکان خاتون اظهار داشتند تا در موقع لزوم از او حمایت کنند.

دو روز بعد محمد بن سلغر از مسافرت برگشت و چون در این مسافرت توفیقی نیافته بود کاملاً عصبانی و غضبناک بود و به اندک بهانه‌ای دستور قتل مخالفان خود را صادر می‌کرد، چنانکه عده زیادی از مردم بی‌گناه و چند نفر از سران مغول را به قتل رسانید.

کم‌کم مردم به جان آمدند و یک روز صبح زود به کاخ حکومتی حمله کردند و با راهنمایی ترکان خاتون به محل خواب محمد بن سلغر وارد شدند، و او را که بر اثر افراط در نوشیدن شراب کاملاً مست بود گرفتند و در یکی از اتاقهای قصر زندانی کردند.

دو روز بعد او را همراه عده‌ای سرباز مغولی به دربار هلاکو خان فرستادند. هلاکو خان هم دستور داد محمد بن سلغر را در یکی از قلاع آن سامان زندانی کردند. سپس فرمان اتابکی فارس را به نام اتابک سلجوق بن سلغر صادر کرد و به دست باباقلی بیگ داد.

هنگامی که فرمان اناپکی سلجوق‌شاه به دست ترکان خاتون رسید، در باغ هشت‌بهشت شیراز جشن مفصلی برپا کرد. این باغ پردرخت که در بهترین نقطه شیراز قرار داشت از وسیعترین و زیباترین باغهای شیراز در آن زمان بود. از در ورودی تا عمارت کلاه‌فرنگی آن، همه جا چراغانی و آذین‌بندی شده بود. بهار بود و بوی بهارنارنج<sup>۱</sup> و گل‌های معطر، انسان را مست می‌کرد. این جشن مفصل ده روز طول می‌کشید. ترکان خاتون در فرصتی مناسب فرمان اناپکی سلجوق‌شاه را برای حضار خواند که صدای کف‌زدن و هل‌هل و شادی تا به آسمان رفت. در همین وقت سلجوق‌شاه آزادشده از زندان را به میان جمعیت آوردند که شور و هیجان و کف‌زدن حضاران چند برابر شد.

سه روز بعد هم که هنوز باغ هشت‌بهشت غرق چراغانی و آذین‌بندی بود و بوی بهار و گل و سبزه مشام جان را نوازش می‌داد، سلجوق‌شاه همان‌طور که قول داده بود جشن عروسی خود را با ترکان خاتون در سال ۶۶۱، با جلال و عظمت کم‌نظیری در باغ هشت‌بهشت شیراز برگزار کرد. ترکان خاتون به مراد دل خود رسید و ملکهٔ فارس شد.

## ۵

ترکان خاتون در همهٔ امور مملکت دخالت می‌کرد و تقریباً همهٔ کارها را قبضه کرده بود. در حقیقت سلجوق‌شاه هیچ‌کاره بود. این زن جاه‌طلب همهٔ اختیارات را از اناپک گرفته و به میل و ارادهٔ خود امر و نهی می‌کرد. این وضع نمی‌توانست دوام یابد و کم‌کم باعث رنجش و ناراحتی سلجوق‌شاه گردید. از این رو، وی تصمیم گرفت اختیارات ترکان خاتون را محدود کند و روزی در حضور همهٔ سران دولت و اشراف بزرگ شهر به ترکان خاتون گوشزد کرد که دیگر حق ندارد در کارهای سیاسی و امور مملکت‌داری دخالت کند. در واقع سلجوق‌شاه فقط اجازهٔ دخالت در امور داخلی قصر را به ترکان خاتون داد.

ترکان خاتون که انتظار چنین دستوری نداشت ظاهراً چیزی نگفت ولی برای اینکه دوباره اختیارات سابق را به دست آورد، با باباقلی بیگ و سران مغول و طرفداران خود به مشورت پرداخت. از این روز به بعد، وی مرتب به منزل اعیان و اشراف شهر و سرداران مغولی می‌رفت تا نظر موافق آنها را به خود جلب نماید.

۱- شکوفهٔ درخت نارنج را بهار می‌گویند.

ضمناً هر وقت موردی پیش می‌آمد در کار سلجوق‌شاه کارشکنی می‌کرد. این حرکات و رفت و آمدهای مشکوک، سلجوق‌شاه را دچار سوءظن شدیدی کرد و چون گزارش رفت و آمدهای او توسط جاسوسان به سلجوق‌شاه می‌رسید تأمل را جایز ندانست و تصمیم هولناکی گرفت.

سلجوق‌شاه غلام سیاه و قوی‌هیکنی داشت به نام الماس که همیشه مراقب سلجوق‌شاه بود. یک روز سلجوق‌بن سَلْعَر الماس را احضار کرد، نیم‌ساعت با او مذاکره کرد و دستورات لازم را به او داد.

شب اول ربیع‌الاول سال ۶۶۲ هجری سلجوق‌شاه جشن مفصلی در قصر حکومتی خود برپا کرده بود که عده زیادی از بزرگان شهر و درباریان در آن حضور داشتند. در این شب، بساط عیش و عشرت گسترده شده بود و شراب به حد وفور صرف می‌شد، اما سلجوق‌شاه سعی کرد کمتر شراب بخورد تا کاملاً مست نشود و بتواند به موقع نقشه خود را پیاده کند.

وی با آنکه شراب زیادی نخورده بود کاملاً تظاهر به مستی می‌کرد تا اگر دستور خلافی دهد، دیگران تصور کنند از روی مستی و بی‌خبری است.

شب از نیمه گذشته بود و سرها از شراب شیراز گرم بود که ناگهان سلجوق‌شاه دستی به هم زد و الماس غلام سیاه او وارد مجلس شد. سلجوق‌شاه در حالی که تظاهر به مستی می‌کرد دستور داد:

— الماس، فوراً برو و سر ترکان خاتون را از بدنش جدا کن و نزد من بیاور. همه حضار مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردند و سکوتی مرگبار مجلس را فراگرفت. الماس تعظیم کرد و بیرون رفت و ربیع ساعت بعد سر بریده ترکان خاتون را که در طشتی نهاده بود جلو سلجوق‌شاه نهاد. سلجوق‌شاه لبخندی زد و گفت: — این است نتیجه جاه‌طلبی و فتنه‌انگیزی.

آن‌گاه دستور داد سر این زن نگون‌بخت را از مجلس خارج کردند. به این ترتیب، ملکه فارس به علت جاه‌طلبی و قدرت‌خواهی زیاده از حد جان خود را از دست داد.

## ۶

سلجوق‌شاه پس از اینکه ترکان خاتون را با آن وضع فجیع به قتل رسانید، تعادل اعصاب و روان خود را از دست داد و به کشتارهای بی‌دلیل و قتل عده زیادی از مردم بی‌گناه، از جمله چند نفر از سران مغول که مخالف او بودند، دست زد و راه

سنگدلی و شقاوت در پیش گرفت.

سرداران مغول و بزرگان شهر شیراز رسولی نزد هلاکو خان فرستادند و از دست سلجوق شاه شکایت کردند و از او خواستند تا شرّ این حاکم خونخوار را از سر مردم بی دفاع شیراز کم کند.

هلاکو خان هم لشکری به سرداری التاجو به شیراز فرستاد. سپاه مغول شهر شیراز را در محاصره گرفت. به زودی با کمک مردم، شهر به تصرف التاجو درآمد و سلجوق شاه شبانه از شهر فرار کرد و به کازرون رفت. در کازرون برای اینکه در امان باشد به خانقاه شیخ ابواسحاق کازرونی<sup>۱</sup> عارف و صوفی بزرگ کازرون پناه برد.

این خانقاه به علت حرمت شخصیت ممتاز و علو مقام و درجه شیخ ابواسحاق، مأمّن و پناهگاه همگان بود و هر کس به هر طریقی خود را گناهکار می دانست در این خانقاه پناه می گرفت و بست می نشست. سلجوق شاه هم به گمان اینکه در اینجا کسی به او کاری ندارد به خانقاه پناه برد و مخفی شد. اما سربازان مغولی التاجو بدون رعایت احترام شیخ ابواسحاق به داخل خانقاه هجوم برده سلجوق شاه را اسیر کرده در قلعه استخر محبوس کردند. وی یک سال بعد یعنی در سال ۶۶۳ هجری به فرمان هلاکو خان به قتل رسید. پس از زندانی شدن سلجوق شاه، حکومت فارس به آتش خاتون، دختر سعد بن ابوبکر و ترکان خاتون داده شد.

۱ - ابراهیم بن شهریار، ملقب به ابواسحاق یا شیخ مرشد و یا شیخ غازی، از عرفا و صوفیان وارسته کازرونی است که در سال ۳۵۲ هجری قمری در قریه نورد کازرون تولد یافته.

## پادشاه خاتون همسر گیخاتو ایلخان مغول

۱

در بهاری دلکش و زیبا، گورخان قراختایی در مقر حکومت خود واقع در شهر بخارا در ماوراءالنهر، با سرکردگان سپاه و بزرگان لشکری و کشوری جلسه‌ای ترتیب داده بود. همه خوشحال بودند و خود گورخان هم که توانسته بود ماوراءالنهر را در ید قدرت خود درآورد، از همه خوشحالت‌تر. پس از صرف ناهار و میوه و شراب، چون هوا رو به تاریکی می‌رفت گورخان همه را مرخص کرد به جز پرده‌دار خود براق حاجب.

وقتی همه رفتند گورخان بامهربانی براق حاجب را نزد خود خواند و به او گفت: من چون فعلاً جنگی در پیش ندارم، خیلی مایل‌م با سلطان محمد خوارزمشاه که در خوارزم دولت مقتدری تشکیل داده دوست و متحد شوم و تو ای براق حاجب فردا صبح زود به جرجانیه می‌روی و پیام دوستی مرا به خوارزمشاه می‌رسانی. هدایایی هم ترتیب داده شده که همراه خودت می‌بری.

براق حاجب تعظیم کرد و شتابان خارج شد. نام اصلی براق حاجب، براق بن کلدوز بود که گورخان به او لقب فتلغ خان داده و او را حاجب (پرده‌دار) خود کرده بود.

هنوز خورشید جهانتاب سر از کوههای مشرق ماوراءالنهر بیرون نیاورده بود که براق حاجب با سه نفر از یاران خود و هدایای نفیسی که خود گورخان انتخاب کرده بود، از دروازه شهر بخارا خارج شد و به طرف جرجانیه اسب تاخت.

پس از پنج روز براق حاجب و همراهان وارد شهر جرجانیه شدند و به حضور سلطان محمد خوارزمشاه بار یافتند.

براق حاجب که در شیرین سخن گفتن مهارت و استعداد کافی داشت، با آب و

تاب فراوان پیام گورخان قراختایی را به خوارزمشاه رساند و با تقدیم هدایا و چرب‌زبانی نظر سلطان را به خود جلب کرد. به طوری که سلطان محمد خوارزمشاه گفت:

– من سپاس و مراتب تشکر خود را از محبت و پیشنهاد دوستی گورخان قراختایی توسط فرستاده مخصوصی همراه با هدایای نفیسی به بخارا خواهم فرستاد، اما چون به تو علاقه‌مند شده‌ام و شما را شایسته دیده‌ام باید در همین جا بمانید و پرده‌دار دربار من باشید.

براق حاجب در دربار خوارزمشاه ماند و به واسطه لیافت ذاتی خود به مقامات بالاتری دست یافت.

براق حاجب پس از چندی به خدمت غیاث‌الدین خوارزمشاه فرزند سلطان محمد خوارزمشاه درآمد و به اندازه‌ای نزد شاهزاده مقرب و عزیز شد که غیاث‌الدین اداره امور و حکومت کرمان را به او داد. براق حاجب به کرمان آمد و پس از تسخیر قلعه گواشیر، در کرمان مستقر شد.

چند سال بعد که غیاث‌الدین از برادرش سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه شکست خورد و به کرمان آمد، براق حاجب در ظاهر مقدم او را گرمی داشت، اما حقیقت این بود که وی دیگر برای غیاث‌الدین اعتبار و ارزشی قائل نبود. با آنکه حکومت کرمان را غیاث‌الدین به او داده بود پس از چندی به سبب غرور و نادانی نسبت به غیاث‌الدین بی‌اعتنایی و سردی نشان داد. براق حاجب که خود را حاکم و همه‌کاره کرمان می‌دانست به ولی نعمت خود توهین روا می‌داشت و بی‌احترامی می‌کرد، تا اینکه واقعه ناگواری پیش آمد.

## ۲

شب اول دی‌ماه سال ۶۲۵ هجری غیاث‌الدین به مناسبت شب یلدا مجلس جشنی در قصر خود ترتیب داد که عده زیادی از بزرگان کرمان و سران حکومت حضور داشتند.

پس از صرف شام و هندوانه و تنقلات و شراب، هنگامی که براق حاجب در خوردن شراب افراط کرده و کاملاً مست شده بود، شروع به مجلس‌آرایی و بلبل‌زبانی کرد و ناگاه در حالی که به شدت می‌خندید گفت که خوب است غیاث‌الدین مادر خود را به عقد ازدواج من درآورد تا دوستی ما مستحکم‌تر شود و پس از این حرف خنده بلندی سرداد.

در پی این سخن، محیط مجلس متشنج شد و این حرف ناسنجیده براق حاجب باعث نفرت و انزجار حاضران گشت. به طوری که طرفداران و یاران غیاث‌الدین دست به قبضه شمشیر بردند و از غیاث‌الدین اجازه خواستند تا همان شب براق حاجب را به قتل برسانند. ولی غیاث‌الدین آنان را آرام کرد و گفت:

— هرکاری موقع مناسبی دارد.

براق حاجب که جان خود را در خطر می‌دید پیشدستی کرد و دو شب بعد غیاث‌الدین و مادرش را با طناب خفه کرد. به نوشته عباس اقبال (هر دو را طناب انداخت). سپس سر غیاث‌الدین را برای چنگیزخان فرستاد. چنگیز هم مجدداً به او لقب قتلغ خان داد و حکومت کرمان را نیز برای او فرستاد.

براق حاجب از این سال (۶۲۶ هجری) مستقلاً در کرمان به حکومت نشست و سلسله "قراختاییان کرمان" یا "قراختاییان قتلغ‌خانی" را بنیان نهاد.

براق حاجب پس از شش سال سلطنت در سال ۶۳۲ هجری قمری درگذشت. براق حاجب چهار دختر و یک پسر داشت، که پسرش رکن‌الدین مبارک، پس از فوت پدر از طرف اگتای قآن به حکومت کرمان منصوب شد. اما پس از گذشت چندین سال، پسر عمش، قطب‌الدین محمد، در سال ۶۵۰ هجری قمری، فرمان حکومت کرمان را از منگو قآن گرفت و به کرمان آمد. رکن‌الدین مبارک به اجبار از کرمان فرار کرد و نزد منگو قآن رفت تا بلکه دوباره حاکم کرمان گردد. ولی منگو قآن، ابلخان مغول، او را گرفت، به کرمان فرستاد و تحویل قطب‌الدین محمد داد. قطب‌الدین هم او را به قتل رسانید و خود مستقلاً حکومت کرمان را در دست گرفت.

قطب‌الدین محمد، ترکان خاتون یکی از همسران سابق براق حاجب را پس از مرگ وی به عقد نکاح خود درآورده بود و حالا در کرمان با وی زندگی می‌کرد. قطب‌الدین محمد پس از چند سال، در سال ۶۵۵ هجری، هنگام شکار در شکارگاهی در کوههای جویبار، به ضرب شاخ یک گوزن کوهی وفات یافت. ترکان خاتون دو روز بعد تصمیم گرفت حکومت را به قبضه خود درآورد. از این رو یکی از محارم خود به نام خواجه مبارک را که مردی جهان‌دیده و فهمیده و قابل اعتماد بود با هدایای نفیسی نزد هلاکو خان مغول فرستاد تا جریان درگذشت قطب‌الدین محمد و وجود ترکان خاتون و فرزندان خردسال قطب‌الدین را به اطلاع هلاکو برساند.

خواجه مبارک از کرمان با عجله عازم مراغه شد و هلاکو خان را در این شهر

ملاقات کرد و با تقدیم هدایا واقعه فوت قطب‌الدین محمد را به اطلاع خان مغول رسانید و توضیح داد که فعلاً زن آن مرحوم، ترکان خاتون، و دو دخترش، همچنین دو پسر خردسال قطب‌الدین محمد منتظر او امر خان بزرگ هستند.

هلاکو خان فرمان حکومت کرمان را به نام فرزندان خردسال قطب‌الدین محمد صادر کرد و ترکان خاتون را هم با لقب قتلغ خان به نیابت سلطنت منصوب کرد. خواجه مبارک با خوشحالی تمام به کرمان بازگشت.

قطب‌الدین محمد از ترکان خاتون دو دختر به نامهای پادشاه خاتون و بی‌بی ترکان؛ و از همسر دیگرش دو فرزند ذکور به نامهای حججاج و جلال‌الدین سیورغتمش داشت. ترکان خاتون (قتلغ ترکان)، پسر ارشد قطب‌الدین یعنی حججاج را به امارت کرمان رساند و خود زمام امور را به دست گرفت. سپس دختر خود پادشاه خاتون را به عقد ازدواج اباقا خان درآورد و اساس حکومت خود را انسجام بخشید. زیرا اباقا خان فرزند هلاکو خان از طرف پدر به حکومت خراسان منصوب شده بود و نکیه گاهی برای ترکان خاتون بود.

### ۳

قتلغ ترکان پانزده سال در کرمان با استقلال کامل حکومت کرد. این زن بااراده و کاردان با مردم به عدل و انصاف رفتار می‌کرد. اهل فضل و علم و دانش را احترام می‌گذاشت و همچنین ابنیه خیریه بسیاری در کرمان بنا نهاد.

در سال ۶۶۸ هجری که اباقا خان مشغول لشکرکشی بود، ترکان خاتون موقع را مناسب دید و سلطان حججاج را نزد او فرستاد. اباقا خان مغول نسبت به حججاج که در حقیقت برادر زن او بود توجه مخصوصی ابراز داشت و او را مورد محبت خود قرار داد.

پس از مراجعت به کرمان، ترکان خاتون به مناسبت موفقیت سلطان حججاج مجلس جشن مفصلی در کاخ حکومتی ترتیب داد. در این جشن سران حکومت و بزرگان شهر و عده‌ای از مغولان حضور داشتند و همه وسایل تفریح و خوش‌گذرانی فراهم بود. سلطان حججاج که به سبب توجه و محبت اباقا خان مغرور شده بود و خود را همه‌کاره می‌دانست، تا توانست شراب خورد به طوری که کاملاً مست شد. درحالی که نوازندگان می‌نواختند و رقاصان هنرنمایی می‌کردند ناگهان حججاج با بی‌احترامی تمام به نامادری خود قتلغ ترکان گفت:

... مادرجان! حیف است حالا که همه شادی می‌کنند، تو خاموش نشستهای. من



دستور می‌دهم که برخیزی و مدتی برای من برقصی!

همه حاضران از این جسارت و بی‌احترامی نسبت به ترکان خاتون ناراحت شدند و خواستند این پسر پُرو و ناسپاس را ادب کنند که ترکان خاتون مانع شد. او چون می‌دانست که این حرف بر اثر مستی و بی‌خبری اوست و در حقیقت نمی‌داند که چه می‌گوید، به اجبار از جای برخاست و در میان مجلس مدتی رقصید و از مجلس خارج شد.

قتلغ ترکان دو روز بعد به واسطه همین حرکت زشت حجاج، دل‌آزرده به اردوی اباقا خان نزد دختر خود پادشاه خاتون رفت. پادشاه خاتون در خیمه خود نشسته بود که یکی از ندیمه‌ها خبر داد بانوی بزرگ، قتلغ ترکان، به اردو نزدیک می‌شود. پادشاه خاتون با عجله خود را به مادر رسانید و او را به خیمه خود آورد. ترکان خاتون جریان را برای دختر خود تعریف کرد و پادشاه خاتون هم که بی‌اندازه عصبانی و ناراحت شد، فوراً به خیمه شوهرش اباقا خان رفت و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

اباقا خان از جسارتی که به مادر همسرش شده بود، فوق‌العاده غضبناک شد و فرمان داد که حجاج نباید دیگر در امور حکومت کرمان مداخله کند و قتلغ ترکان مثل گذشته حاکم کرمان خواهد بود.

حجاج پس از این فرمان کرمان را رها کرد و به هندوستان رفت. در هندوستان پس از تهیه قشونی، دوباره عازم کرمان گردید. اما در راه به واسطه ضعف و مرض در سال ۶۷۰ هجری درگذشت و ترکان خاتون در حکومت کرمان مستقل گردید.

#### ۴

ده سال پس از مرگ سلطان حجاج، برادر کوچک او جلال‌الدین سیورغتمش، از سلطان احمد خان، ایلخان مغول، فرمان حکومت کرمان را گرفت و عازم کرمان شد. قتلغ ترکان وقتی این خبر را شنید بی‌نهایت پریشان گردید و تصمیم گرفت خود به نزد سلطان احمد خان برود و مانع آمدن سیورغتمش به کرمان شود. قتلغ ترکان با عده‌ای از همراهانش، از کرمان به قصد ماوراءالنهر حرکت کرد. اما در بین راه به سپاه سیورغتمش برخورد کرد.

دو حریف مقابل هم ایستادند. قتلغ ترکان که زن پدر سیورغتمش و در حقیقت مادرخوانده او بود به خیمه جلال‌الدین سیورغتمش رفت. وی با ابهت و وقار وارد خیمه شد و سیورغتمش به پیشواز او آمد و او را در کنار خود نشاند. پس از تعارفات

معمولی، قتلغ ترکان گفت:

— من مدت پانزده سال برادرت حجاج را زیر حمایت و مراقبت خود گرفتم و به او همه‌گونه محبت کردم. او را بزرگ کردم و به امیری کرمان رساندم. آن زمان تو خردسال بودی، ولی اکنون نوبت توست که به کرمان بیایی و تحت نظر من حکومت کنی. درواقع مثل برادرت حکومت به نام تو باشد اما اختیارات در دست من. زیرا هنوز فرمان حکومت کرمان به نام من است.

جلال‌الدین سیورغتمش لبخندی زد و گفت:

— قتلغ خان، اشتباه کرده‌ای. کار تمام است و من اکنون سلطان و حاکم کرمان هستم. دیگر تو در کار حکومت کرمان، هیچ‌گونه سمت و اختیاری نداری. بیا ببین، این هم فرمان حکومت ایلخانی کرمان.

آن‌گاه فرمان سلطان احمد خان ایلخان مغول را به قتلغ ترکان نشان داد. قتلغ ترکان تا چشمش به فرمان افتاد ناگهان غش کرد و به حالت اغما افتاد. او را از خیمه خارج کردند و بلافاصله نزد دخترش پادشاه خاتون بردند.

قتلغ ترکان مدتی نزد دخترش پادشاه خاتون ماند. در این اثنا، اباقا خان نیز وفات یافت. پس از مرگ وی قتلغ ترکان نیز در سال ۶۸۱ به علت نامالایمات روزگار و از دست دادن اریکه قدرت دق کرد و درگذشت.

پادشاه خاتون که از مرگ همسر و مادرش ناراحت بود، مدتی صبر کرد. اما چون حکومت کرمان را حق خود می‌دانست تصمیم گرفت نامه‌ای به ارغون خان ایلخان مغول بنویسد و حق خود را بگیرد. از این رو، نامه‌ای مفصل به ارغون خان نوشت و آن را توسط یکی از محارم خود نزد ایلخان مغول فرستاد و از سیورغتمش شکایت کرد. از طرفی، جلال‌الدین سیورغتمش هم خود را رسماً سلطان کرمان می‌دانست و او هم طی نامه‌ای که به ارغون خان نوشت اظهار داشت که به فرمان سلطان احمد خان، من سلطان کرمان هستم.

ارغون خان دستور داد تا هر دو مدعی حکومت کرمان نزد او بیایند تا درباره‌ی کار آنها دستور لازم را صادر نماید.

این واقعه مفارن بود با سال ۶۸۳ هجری قمری که ارغون خان در آذربایجان بر برادر خود سلطان احمد خان پیروز شده و رسماً ایلخان مغول گشته بود.

پادشاه خاتون با چند نفر از یاران خود به طرف تبریز حرکت کرد و سه روز بعد در تبریز بود. مفارن همین روزها، سیورغتمش هم با عده‌ی زیادی از سربازان خود به تبریز وارد شد.

ارغون خان روز یکشنبه اول ربیع‌الاول سال ۶۸۳ هجری آنها را به محل حکومت خود دعوت کرد. پس از شنیدن سخنان آن دو، مدتی به فکر فرو رفت و آن‌گاه فرمانی به شرح زیر صادر کرد.

۱- پادشاه خاتون باید به عقد ازدواج گیخاتو برادر ارغون خان درآید و همراه این شاهزاده مغولی عازم روم<sup>۱</sup> گردد.

۲- کردوجین دختر منگور تیمور (فرزند هلاکو خان) باید به همسری جلال‌الدین سیورغتمش درآید و به کرمان برود.

۳- سیورغتمش باید دختر خود شاه عالم را به عقد ازدواج شاهزاده بایدو خان درآورد.

پس از این فرمان، هر یک از مدعیان به محل مأموریت خود رفتند.

## ۵

پادشاه خاتون که شوهرش اباقا خان در سال ۶۸۰ هجری وفات یافته بود، این فرمان ارغون شاه را به فال نیک گرفت و با گیخاتو ازدواج کرد. اما همیشه از اینکه حکومت کرمان را از دست داده ناراضی و نگران بود. مخصوصاً از اینکه به جای او برادرش سیورغتمش در کرمان حکومت داشت، حسرت می‌خورد. بالاخره طاقت نیاورد و نیمه شبی با اجازه شوهرش همراه با ندیمه خود و پنج مرد مسلح به طرف کرمان حرکت کرد. هنگامی که به کرمان رسید، آن عده از اهالی کرمان که به قتلغ ترکان مادر پادشاه خاتون وفادار بودند دروازه‌های شهر را به روی وی گشودند و پادشاه خاتون به راحتی وارد کرمان شد. بعد با کمک هوادارانش سیورغتمش را اسیر کرد و در قلعه‌ای محبوس ساخت. سپس با خیال راحت در کرمان مستقر شد. ارغون شاه در سال ۶۹۰ هجری درگذشت و برادرش گیخاتو به ایلخانی مغول در ایران رسید. او فرمان حکومت کرمان را برای همسرش پادشاه خاتون صادر نمود و پادشاه خاتون رسماً به سلطنت کرمان رسید.

جلال‌الدین سیورغتمش مدتی در قلعه زندانی بود تا زنش کردوجین به کمک پاران او، نیمه شبی او را از قلعه نجات دادند و سیورغتمش به فرار به طرف قزوین رفت.

وقتی پادشاه خاتون از فرار سیورغتمش مطلع شد به شوهرش گیخاتو خبر داد تا

۱- منظور از روم همان آسیای صغیر است.

او را دستگیر کند. گیخاتو در تعقیب سیورغتمش برآمد، تا اینکه سربازان مغولی سیورغتمش را اسیر کرده نزد گیخاتو آوردند. گیخاتو هم او را نزد پادشاه خاتون فرستاد و پادشاه خاتون هم بی درنگ دستور داد این برادر ناتنی مزاحم را در سال ۶۹۳ هجری خفه کردند.

در سال ۶۹۴ هجری گیخاتو به دست امرای باغی به قتل رسید و دورهٔ طلایی پادشاه خاتون به سر آمد. بعد از گیخاتو بایدو خان ایلخان مغول شد، و هنگام قدرت شاه عالم، زن بایدو خان رسید. شاه عالم و همسر سیورغتمش با هم متحد شدند و بایدو خان را به گرفتن انتقام خون سیورغتمش از پادشاه خاتون تحریک کردند. بر اثر اصرار شاه عالم، بایدو خان با لشکری عازم کرمان گردید. وقتی که به کرمان رسیدند، فرماندهی سپاه را کردوجین زن سیورغتمش به عهده داشت. او شهر کرمان را در محاصره گرفت. پادشاه خاتون که تاب مقاومت نداشت دروازه‌های شهر را به روی کردوجین زن برادر خود گشود و کردوجین مظفرانه وارد کرمان شد. او به تخت نشست و دستور داد پادشاه خاتون را اسیر کردند. در همین سال (۶۹۴ هجری) به فرمان بایدو خان و به انتقام خون سیورغتمش، پادشاه خاتون را خفه کردند و در قبّه سبز به خاک سپردند.

صفوة‌الدین پادشاه خاتون، دختر قطب‌الدین محمد و ترکان خاتون، زنی بود بسیار زیبا و با فضیلت و با اراده که پس از قتل برادرش سیورغتمش طبق فرمان گیخاتو در کرمان مستقل شد و نام خود را حسن شاه گذاشت. این زن مملکت‌داری و سیاست، و رسوم پادشاهی را از دو شوهر خود اباقا خان و گیخاتو به خوبی فرا گرفته بود. او که خط را بسیار زیبا و نیکو می‌نوشت، طبع شعر هم داشت و شعر را نیکو و روان می‌سرود. دانشمندان و شعرا و اهل فضل و دانش را حمایت می‌کرد و با دادن صله و پاداش، آنان را تشویق می‌نمود. در اینجا دو قطعه از اشعار او را می‌آوریم که نمونه‌ای از قدرت ادبی اوست.

من آن زلم که همه کار من نکوکاری ست

به زیر مقنعه من بسی گله‌داری ست

به هر که مقنعه بخشم سزد که او گوید

چه جای مقنعه، تاج هزار دیناری ست

درون کلبه عصمت<sup>۱</sup> که تکیه گاه من است  
مسافران صبا را گذر به دشواری ست  
نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو  
نه هر سری به کلاهی سزای سرداری ست



بر لعل که دید هرگز از مُشک رقم      یا غالیه بر نوش کجا کرد ستم  
جانا اثرِ خالِ سیه بر لبِ تو      تاریکی و آبِ زندگانی ست به هم

THE EXCITING  
MOMENTS  
OF HISTORY



ISBN: 978-600-6608-11-2



9 786006 608112